به نام خدا

هر که آن از وصف دهر بیرون بود — وصف و مدحش هم ناموزون بود
من چه گویم وصف آن زیبا صنم؟ — که جمالش را ثنایی نیست هم
ای ز رویت هوش و جان حیران شده — وی ز زلفت چرخ سرگردان شده
چهرهٔ تابان روز از روی تست — وآن سیاهی شب از گیسوی تست
درج اختر شمه‌ای از مشک تست — برج اختر نقشه‌ای از کلک تست
گر غرض از مدح تنها ستایش بود — ور تو خود ستائی ای مرد خرد
تا کشی باده و هذیان خویش — نام تمنی آفرین ای دل پریش
نیک چون رسم آمده از پیشینیان — چونکه بگشاید لب به بیان
نکته دیگر او کند اندر نخست — تا که حکم گردد آن گفتار رست
من بکردم پیروی ز اهل ادب — تا که شود خالی آن از شراب
گر ز دانش با خرد گردید یار — ساز خود را بهر مدحش پرداز دار
سنگ خدمت بر میان آماده کن — این کهن انبان پر از پیچاده کن
چونکه او جا دیده دارد جان تو — خود نگهدار ای تن بیجان تو
بهشت از کام اژدر برکشد — بهرت از چاه ظلمت درکشد
یک مبانی با بهشت در این جهان — تا به یزدانت رساند بی گمان
آن مبانی چیست ای صاحب خرد — گویمت من حالیا از فهم خود
گر مبانی باطنی خواهی تو هوش — ظاهری پیغمبرانت ای خوشمنش
برزخ است او خلق را در دو جهان — عالم الکتاب و ارواح از منان
این دو چون رهبر شوندت از ظلم — جان تو یابد رهایی از عدم
ورنه در ظلمت بمانی جاودان — دور از حق باشد جان ظلمت بدان

بنام خدا

هر که آن از وصف دهر بیرون بود — وصف و مدحش کی ما موزون بود

من چگونه وصف آن زیبا کنم؟ — که جمالش را تماشا نیست هم

ای ز رویت هوش و جان حیران شده — وی ز عشقت چرخ سرگردان شده

چهرهٔ تابان روز از روی تست — وان سیاهی شب از گیسوی تست

درج اختر شمه‌ای از مشک تست — برج اختر نقشه‌ای از کلک تست

گر غرض از مدح ثنا بخش بود — ره تو خود بشناسی ای مرد خرد

تا کنی مستی باده و عهد جان خویش — نام نهی آفرین ای دل پریش

تیک چون رسم آمد از پیشینیان — چونکه بگشاید لب بهر بیان

تنگ دهر او کند اندر نخست — تا که گردد آن گفتار رست

من بگردم پیروی ز اهل ادب — تا که شود خالی آن از شراب

گر روانت با خرد گردید یار — ساز خود را بر روش پرداز دار

سنگ خدمت بر میان آماده کن — این کهن ایوان پر از سجاده کن

چونکه او جا دیده دارد جان تو — خود نگه دار دش بیجان تو

بهمت از کام اژدر بر کشد — پشت از جاه ظلمت در کشد

تک جابجی با هست در این جهان — تا بپردازند و سازند ای فلان

این دو چون رهبر شوند الاظلم — جان تو یابد رهایی از ظلم

ورنه در ظلمت بمانی جاودان — دور خط باشد جان ظلمت دان

وقت اندر دنیی دون موقته — تا رها گردد روانت از گزند

این رهاییدن طریق دیده دان — که بیاید آن ز هر کس بی گمان

سبب نظم حکمة الاسرار

گفت پیغمبر که چون میرد کسی — گر همه خود عمر رفت و گر خسی

منقطع گردد همه اعمال او — از جهان الا ز سه چیز نکو

که از آنها بود منفعت آیتی — فوت مرگ است ازین ثابتی

گفت دانا مردمان زیرک خبیر — داند هر چه به هیچ باشد پیر

اولین فرزند نیکوکار او — کین از مرگش بود غمخوار او

تا روانش شاد سازد از دعا — رحمت حق خواهد او را از خدا

گر که او شب زنده داری می‌کند — از دعا و ذکر یاری می‌کند

شرط واصل زنده داری داند او — معرفت تحصیل کرده مو به مو

گر چنین فرزند باشد از پیت — گر همه تو صد باشی این بیت

چون ثواب فعل او باشد مدام — بهره‌ای از آن پدر را نیز مدام

این سخنها را که گفتم ای جوان — نیک گوش کن و اهل معنی بی‌گمان

لیک اندر چشم و گوش منکران — این سخنها باد در دام است همان

چون به خود کور و دلی یافته — از هدی و معرفت رخ تافته

لاجرم هر چیز جز حس در جهان — جمله را دانسته تخییل و گمان

آن سراوان را خبر حس کی بود؟ — چو نکو رخش حس آنجا پی بود

اینکه خواندی شرح و نی داده‌ای — نقطه‌ای در جای آن بنهاده‌ای

باشی تا دولت نماید رهبری — که سوار باره پای باخری

دو چنین آنکه عمل سر دهند	دو بیانند در زمانه ی گزند
تا که دانایان از آن سودی برند	زین سبب بر جان او رحمت کنند
سه بین سازد بناهای نکو	همچو مسجد مدرسه با پل جو
باکه از وقف کتب زان بهره‌مند	عارف دعای بهر مکتب نخوانند
چون به هم این حدیث جان‌فزا	نظم کردم نکتة الاسرار را
دسته‌ای چند گرد آورده‌ام	خوشه‌چینان را از آن گسترده‌ام
تا پس از من رحمتی بر من کنی	گور تاریک مرا روشن کنی
گر که شیوا نیست در سفته‌ام	عیب مردا پوش باده گفته‌ام
گاه نیمه‌ای پوشش و بخته گشت	پخته دانا هم به رتبه گشت
در هزار و سیصد و شصت این تمام	گشته بد از ماه ذی الحجة الحرام
اختلاف وزن در این مثنوی	زان جهت شد اختیار ای معنوی
گر بود یک نظم چون سحر حلال	چون مکرر گشت می آرد ملال
موسیقی چون مختلف اوزان اوست	جان دانا طالب الحان اوست
نی عجب گفتارم آشفته بود	گوهر اندیشه نا سفته بود
تا پریشان زلف خوبان دیده‌ام	حال مجموع پریشان دیده‌ام
هر اثر را با مؤثر در وجود	شرط سنخیت بود این هست وجود
عاشقم من بر پریشان زلف‌شان	چون پریشانم مگر هم من همچنان
چونکه هم دردی ببینی همچو خویش	میل سوی او کنی ای دل پریش
اقتضای جمع جنسیت بود	ارتباط از کوی سنخیت بود
چند گویم زین پریشان گفته‌ها	خوشتر نتوانم سازم از مثنوی

گیسوی آشفته‌ی یک خوبروست   بنده‌ی عشقم گدای کوی دوست

این ره بیت عشق پایان نیستش   مثل این باده درمان نیستش

آدمی بر مقصود و مطلب آوریم   گفته‌ها بر دو غنی مشرب آدمیم

مور عاشق

سالکی از کوهساری می‌برفت   دید موری را به کاری گشت تفت

در میان کوه نقبی می‌زند   نقب اندیشه روش ره می‌کند

گفت ای مور اندر این کوه بلند   داری از بهر چه تن را مستمند

گفت مورش در پس این کوهسار   هست معشوقی مرا ای هوشیار

می‌کنم سوراخ این که را مگر   سوی او بشتابم از راه خطر

گفت سالک مور را امری محال   در گرفتی پیش هان جست بال

گر که بر جدار ام کس رهبرد   نیز از این سوراخ جانت بگذرد

لیک رنج بیش رنج‌های است   از چنین تنگی بتی خالی است

کوهساری را که سر بر آسمان   می‌ساید و گم شد کهکشان

چشم کیوان خیره از دیدار آن   مردی خور زود رست از اطوار آن

با چنین بی‌مایگی ای مور زار   کو چسان راهی شوی زین کوهسار؟

هیچ دانی آب در چنبر نیست   هیچ پیدا با دو هادی نخست

دست در کاری که پایان نیستش   هان مزن تا کس نگوید چیستش

مور گفت اینها که بشنیدی تمام   سر به سر حق است یک ای نیکنام

شاد و خرسندم که او پیوند دادی   تا که جان دارم تو در بنیادی

کوهکن زینت دو دریای تار   رهبرت نبود جگر خون هوشدار

آنچنان رهبر شود در این طریق — عشق پاک است و ثبات است ای رفیق

دزدی سبوداد

دزدی را بود در شهری دکان — چابک و استاد مردی کاردان

صبحگه تا شام صنعت می نمود — یک تنی خمره پیش بنهاده بود

بهر هر مرده که از دکان اوی — می برد دزدی که همیان مشک خوی

می شکند سنگی اندر سبوی — تا شمار مردگان باید بدی

چون به پایان می رسید سنگها — می شمردی پس شکستی جمله را

باز از نو خمره‌اش ساختی — تا به سلختی جملگان پرداختی

سالها می بود این کردار او — لیک کس آگه نبود از کار او

بود عطاری مراد را دو برد — داشت او آگاهی از راز سبو

روزگاری رفت تا روزی رسید — در سبوی بیش شد تا پدید

بی خبر یکروز مردی در رسید — ابر دید آن دو دکان بسته دید

گفت مر عطار را استاد کو؟ — گفت او افتاد در دزدی در سبو

ای پسر زان پیش کین دزدی مرگ — در سبویت افکند هم ساز برگ

گفت یزدان هیچ نکند جز خدا — کس نداند از انبیاء و اولیا

او لیکن دانش روز شمار — در دین هنگام باران ای نگار

تو ببین حاصل چه دارد در سبو — از بدی و نیکی و از پیش دکم

چاه این دنیا چه خواهی کرد برد — در جهان از کارها انگشت خرد

پیچیز آن کی افتد در سبوی؟ — از زمین های خدای خریدی

ابراهیم أدهم

پادشاه بلخ اندر جامه‌خواب — بشنید در یافت مردی با شتاب

بر فراز قصر شاهی می‌چمد — خشت‌ها از بام آن بر می‌کند

بانگ بر زد شه که هان بر بام کیست؟ — کنده کوبش نیمه‌شب از بهر چیست؟

گفت او در بام گم شد راهبر — مردکی خوابیده‌ام ای تاجور

اشتری گم کرده‌ام در بام تو — جستجویش می‌کنم بر بام تو

خشت‌های بام را من مو به موی — می‌کنم شاید که پیدا گردد اوی

بانگ زد شاهش کای احمق چیست — هیچ کس اشتر میان سقف جست؟

گفت پس آن مردک بیدار ژرف — پادشاه بلخ را پندی شگرف

گر بجویم اشتری بر سقف در — پس چسان پای خدا بر تخت زر

پادشه از خواب غفلت جست زود — هست ابراهیم ادهم آن ودود

موش و اشتر

دید موشی اشتری در کوهسار — رفت پیش و برگرفت او را مهار

می‌کشیدش تا به سوراخی برد — اندر آنجا خوان براش گسترد

گفت اشتر موش را ای یار تو — پیشتر از دست در خانه مرد

گر که خواهی یار با تو هم‌ز دوست — خانه‌ای می‌ساز اندر خورد دوست

گر دل خود پاک سازی از هوی — دار حق دلهاست کاین فانی سرا

چون از آن گرد هوسها تابد بر — می‌شود دل خانه‌ی رب مجید

آن خداوندی که او از کبریا — می‌نگنجد در زمین و در سما

عقل از تصویر آن لرزان شود — نفس در اندیشه‌اش حیران شود

این دل پاکت حریم کبریاست — مخزن و صندوق اسرار خداست

چون چنین شد پاک دانش از بدی / تا که عرش او شود ای مقتدی

سوداگر و مهتر دزدان

یکشبی مهتاب در دوران پیش / خفته بد سوداگری با جفت خویش

دزدکانی چند بر بامش شدند / دم همی از برد کالا می زدند

مرد سوداگر شد آگه زین حال / گفت زنک این سخن را با جدال

که ز من می پرس با بانگ بلند / کاین همه کالا و زر را ای هوشمند

از کجا پیدا بکردی گو مرا / تا بدانم جملگی را من هلا

این بگفت و جفت او پرسید سخت / خواجه را از آن همه کالا و رخت

آن امیر و مهتر دزدان شنود / خواجه گفتا پرسش تو زین چه سود؟

گفت کآیا با تو مرا این گفتگوی / در دل افتاده تا بجستجوی

بود دانش خواجه پس گفتش چنین / که مرا بد پیشه دزدی پیش از این

در شبان ماهتاب از بام در / می‌شدم اندر سرای و حجره در

پس بسوی مهتاب رخ می‌نمودمی / دستها در پرتوش اندودمی

گفتمی شش بار شولم پس چنین / خویشتن افکندمی وری زمین

پس بجی اندر سرا و حجره در / گشتمی بی گرد کو ام بیم وزر

همچنان شش بار شولم راندمی / پخته‌ها در نور مه افکندمی

تو مه سالم مرا تا روی بام / برکشیدی و ز رانم هیچ کام

همچنین تا این همه کالا و زر / گرد کردستم من از این یک هنر

زن سگفتیها بکرد و آنگه زمین / ماند بر آن خواجه و آن هوش از این

مهتر دزدان بگیر بشنود این / گشت خرسند و براه راند آذین

گر نپیچم دزدی این دو بیرم | هم از این دم زمان سودی برم

خواجه چون زن خویشتن را زد به خواب | دزد خیره دست زد در ناصواب

دزد افتاد از بام و پای او شکست | بشکستش هم پای نیز دست

خواجه با چوبی ز خشم گرچه باد | آمد و بر جان آن مسکین فتاد

می‌زدی چوبش بگفتی کیستی؟ | پای بشکسته ز بیرم چیستی؟

دزد گفت آن مردک نادان دژم | کز گفت و سخنان پا دارم کم

شب بپایی دزد گرفت آنگه به پای | خواجه دزد افکنده بیرون از سرای

گفت دشمن مکن هرگز تو گوش | تا نخیزد از تن و جانت خروش

خاصه آن دشمن که تو کردی خود | به گمراهی تو از حصل بد

او به یوزشان را به میدان بارها | بر زمین انداخت در کارها

چون ز جنت رانده شد از بهر تو | کی بخواهد دید خیر از قهر تو

گر تباهی کوفت پشتش بر زمین | خویشتن را هم فتادی پیش این

من نمی‌گویم نبردش آزمای | خویشتن در روز خطا باز پای

ما سلم مرد پیکارش شدیم | بر بیچاره‌مان تاخت باری کرده‌ایم؟

نیک از حق خواهم او یاری کند | تا چنین کارت دو یاری کند

صراف و داور

خورشید او در جهان داور شود | او به هر مشکل ترا یاور شود

حکمرانی بود اندر کشوری | آیت رحمت به خلق از داوری

معتبر و کهنه به کار داوری | نزد وی بودی برابر هر حری

روزی صرافی بیامد نزد داو | از برای دادخواهی ای گو

گفت او را ای خداوند زمین — من یکی صراف هستم کمترین
دی به خانه آمدم با کیسه زر — بهر آن با لفظ دوست ای نامور
با ودادش طلب کردم نمود — از فراقش بر دلم آتش فزود
گر که بیکاران بداند این سخن — اعتبارم می‌رود سر تا به بن
دیگرم کس وام ندهد زان کسان — بایدم از شهر رفتن بی گمان
دادگر از دی بپرسید ای فلان — در صرافت کیست از خود کلان ؟
گفت من با همسرم با دختری — هیچه د ساله مرا نه چاکری
می پندارم که ایشان برده اند — چونکه ایشان پاکدامن بوده اند
شاه در این داوری چو پا نهاد — از وزیر با خرد این مو به مو
گفت دستور شه که مردی مؤمن است — بهر مال این صحنه سازی بر فن است
شاه گفتش از پایه او برین — تا بیابم صحت گفتار این
گفت پس صراف را از بیت مال — می پردازم دو صد بی قیل و قال
در جوابش گفت صراف ای شها — من نخواهم زو مگر بهر خدا
از دو سو چون گشت صحنه سازی سخن — گر بیاری بافت زانچه گوی سخن
زین سخن شه یافت او آزاده است — آن وزیر از حق به دور افتاده است
داد پس صراف را شش بدره‌ای — بهر غلط فاحش بی اندیشه‌ای
گفت این را به به منزل ده بزن — نیز آن دختر به جا لیکن سخن
چون چنین سازی درست پیدا شود — ظرف یک هفته دزد رسوا شود
زین سخن صراف شد اندر عجب — لیک خاموش گشت از راه ادب
کو چسان زین خطر پیدا شود — دزد بی ایمان چسان رسوا شود ؟

بهر شاهی گفت مر دستور را — بهتر از تن شاگرد دارد مر ما
که چه گاه خویش جمله در خیر اند — در خود از دیگران خود برتراند
هر یکی زان حور را زین عطاده — گر چه خود مالند از آن نیز به
گو پراکنده شوند اندر دلم — هیچ کس زین کار بیرون نکند
چون کسی یابند از دازین بوی خوش — خویشتن مالیده گیرندش به عشق
نزد من آرند تا گویم که کیست — زانکه گفتند بیا به نزد کیست
او چنین کرد و جوانی با نشه — بادی از این عطر آورد تا نشئه
نزد فرمان دادش آورده نزد — زر ز دادیده طلب شد زان عمود
او ز بیم جان خود کرد اعتراف — که چه ز دیده به جان زری خلاف
چو بگو به عاشقی بر آن دختر هی — بهر وصل وی شبه واش دادهی
زر ز دختر من گرفتم بهر وصل — تا که فرج او گم از او داد اصل
نه هزینه وصلش از خود بداد — خو ز دزد حراف داد آن خوش بهار

زنبور و کبوتر

خرد زنبورکی در جویبار — دست و پا می‌زد که آید برکنار
آب جو چون سیل رفتی با شتاب — لاجرم زنبور بد در پیچ و تاب
یک کبوتر بر نشسته بر درخت — دید زنبورک در آب افتاده سخت
کند با منقار برگی زان شجر — اندر آب افکند آنرا چون سپر
دید چون زنبورک آن از موج جست — خویش را افکند بر آن زود رست
ناگهان صیادی آنجا شد پدید — آن کبوتر دید و تیری در کشید
خواست تا پیکانش دوزد سینه او — پس از آن بر پشت او آمد فرود

مرد زنبورک بجنبید و بجست — شست پای آن نگاری را بخست

پس نخورد آن تیر بر آن بر هدف — آن کبوتر جست جانش از تلف

گفت پیغمبر یکی گفتار خوش — گر تو هشیاری زگفتش سر مکش

بیخ نیکویی چو بنشاندی به راه — می بری تو بهره زان بیخ بهر

هم چنین گر پایه زشتی نهی — می شود دالات زاهر زشتی

نفس انسانی

این که گفته حق به قرآن کریم — من مکرم کردم انسان از قدیم

هیچ دانید بهر انسان رفعت حق — که چرا اکرم نمودش خدا

این شرف از بهر جسمش بود اگر — پیل بود از جسم اولی از بشر

ور برای جنبش تکریم داد — پشه برتر بود اندر این نهاد

یا برای آنکه او در هندسه — بس نگر چها کند بی وسوسه

گر عنکبوت نبود زو داناترست — در فنون هندسه بیناترست

زانکه او سازد به پیچ تارش کثیر — به خود در امر صنعت بی نظیر

گر هندسی ها ذوق و فرزانه بود — اندکی در فکرت آن خانه بود

خواهد او انصاف دادن در بیان — که چنین شکلی مهندس در جهان

حاصل آنکه لیک با سختی دریغ — گر نیاید با دست گفتم بلیغ

گر که بیا بنگری از روی فنی — خوب تا سازد چنان درهمی

بعد از آنکه در عمل استاد بود — مسطر و جیبی دگر کارش نخورد

هم محیط دایره تقسیم کرد — بر کشش و خارج از آن ترقیم کرد

بی زوایا را به مسطر راست کرد — هم چنین چیز چنانکه خواست کرد

بعد این تفصیل و این گفتارها — او به بودی کاغذی کرد این رقم

بعد از آن آن نقشه بنای دهد — که چنین می‌ساز شکل از دو دم

چونکه من استاد محکم تو عمل — خود به خارج ساز این رای دغل

بعد این گفتار و دانش مدام — دو نفر استاد خواهی بی کلام

یک المثنی کرد اقلیدس عمل — تا ببازد خانهٔ زنبور عسل

از پیامم تو کنون راه بنا — یا فتی واز سران کامل فنی

که چرا از جلوهٔ این شکلها — او مسدس می‌بسازد خانه را

سر این از هوش پیدا بگران — هست دور و از حکیمانش بخوان

چون براهین مسدس غالبا — هست ای دو تو دانی برملا

بر خلاف شبلومان پیشتر؛ — که بود ملی تو دانی سربسر

جمله سر مسدس را بیان — که بود آن اقتضای دو صفحان

اگر خواهی پیشتر از این بیان — خوان تو حیوان شناسی را ای فلان

چون یکی از وضع خود گردد برون — اندکی گفتم بیاتی تو فزون

پس از اینها بهر آن نی نبود — برتری بر غیر از رب ودود

پس بیاس چه تدبیر داد گر؟ — گره کثرتی چنین ای بوالبشر

چونکه او را خاصیت اندیشه بود — نیز اندیشه نقص می‌نمود

نفس او از سنخ جسمانی نبود — لاجرم کثرتی او زین رو نمود

اگر گویی مدعا باشد اخص — این دلیل تو اعم بود و انقص

گوئیا گر این روان از جسم بود — یک زمان اندیشه امری نمود

گر دو آن ثابت بر این جسمش تمام — همچو نقش بر حجر گردد مدام

پس نباشد قابل کثرت دگر	گر بگردد انقلابی بشر
چونکه انقلاب دگر را خود محال	نیست تا ثابت شود این بیان
پس از این گفتار روشن شد ترا	که روان نیست جسمانی چرا؟

حدوث نفس

نفس حادث باشد این را هم بدان	گر نباشد با حدوث سازم بیان
گر روان پیش از بدن موجود بود	یا وحدت است و کثرت این بود
اختلاف هر روان از دیگری	پس چسان سازی اگر بنگری
یا به نفس ذات ولازمهای اوست	یا به اعراض مفارق فرق جوست
گر به نفس ذات فرق از دیگری	می‌نشد خود مشترک گردد بری
یا به اعراض مفارق فرق آن	می‌نشد آن هم نشاید بی‌گمان
چونکه اعراض مفارق دائمی	می‌شود ملحق به قابل بی‌سخن
چونکه ماهیت بود در نفس خویش	مستحق عارض نباشد دل بریش
اگر قابل به عوارض شد تن است	تن چه شد تا چیز جان هم او تن است
پس ترا ثابت شد از این گفته‌ها	جان و تن با هم بود حادث دنی

بقاء نفس

چون روانت از تنت پران شود	جا شده هستی تو در آن شود
این روان یا نیست می‌گردد دگر	یا تعلق با تنی گیرد بدو
یا بماند بی‌تعلق جاودان	بر فراز این جهان بر آسمان
حصر این در سه جهت عقلی بود	چونکه مقصد ز انتقال بود
اولین اش هم خلاف است ای فلان	اندکی اندیشه کن سازم بیان

آنچه فانی می‌شود از ممکنات	صورت است و ماده اندر ثبات
هر چه صورت مادت خواهد بدان	آن مرکب هست دائم بی‌گمان
فرض ما این بُد دو دان باشد بسیط	این خلاف فرض باشد ای نشیط
دو دین هم باطل است ای هوشیار	این چنین گفته رها باید مدار
چونکه ما گفتیم سابق در بحوث	جان و تن قوام بود اندر حدوث
چونکه این دو وجه باطل شد تمام	سومی حق است دائم بی کلام
پس دو دان بعد از بدن باقی بود	آن خلود تن کیش لاحق بود

قاضی و سلطان محمود

کارها در نزد بخرد روشن است	راه بر لغزش حق چون روزن است
یک توانگر روزی آمد دادخواه	نزد میر غزنوی محمود شاه
گفت او را ای خداوند زمین	من یکی بودم گرفتار بی داد بین
یک هزار از زر سرخ جیحون	در یکی کیسه بکردم از حری
بستم آنرا مهر کردم بی‌گمان	بی امانت نزد قاضی بردم آن
تا یکی روزی شوم محتاج آن	نزد او رفتم گرفتم بی‌گمان
چون بیاوردم گشودم کیسه در	دیدم اندر آن پشیز است جای زر
پیش او رفتم بگفتم داستان	گفت قاضی هم مرا او ای فلان
کیسه بُد در بسته هم مهر بود	باز پس بردی کنون این چه بود؟
گر که کیسه پاره و یا شوریده است	من بدوم قاضی اگر بدابیده است
پارگی در کیسه نبود ای شها	لیک زر تبدیل گشته و بادها
از تو می‌خواهم بپای ز زمین	پرده برداری تو از این مکر و فن

شه پذیرفت و بیان گربه بخواست | تا بداند واقف آن بی کم و کاست

شه یکی از تاجرها را بخواند | در خفای راز گربه باز خواند

چونکه تاجر گربه را دید از نخست | گفت شه را دو دلارم این درست

در خلال روز پیاده داشت بوم | دو دلارش دادم از خود ای سرورم

شاه قاضی را بخواند او رسید | هر گربه نیز از وی خود شنید

گفت قاضی گربه را صد لیره داد | باز هم صد لیره بود آن خوش نژاد

گر کسی دلاری اندر دو بیست | من چه دانم آن بها از کیست

شاه تاجر را بخواند او دوید | گفت من ارزد دو دلارم ای نکو

شه بحق قاضی نگاه و داد زد | رو که صد لیره بود آنگه زده

عمر را در شر بیش از آن دادی | دو دلار ارزید بیش از صد دلاری

گرگ و استر

استری در مرغزاری می چرید | ناگهان گرگی در آن جا شد پدید

گرسنه بد سخت آن بیچاره تن | رفت نزد استر و گفتا که من

یک طبیب حاذقی هستم فنی | خوانده‌ام قانون و دیدستم شفا

شارح اسباب بوده عم من | کوری خط را ببوده دانم علل

نبض قانون نزد رازی خوانده‌ام | منطق تجربه راهم دیده‌ام

مبنی حرکت را ز نبض دانسته‌ام | نوع علل را ز موجی ساختم

نقره و بنشم در درمان آن | هم اسباب و حفظ الولان آن

چون ببینم مزاجت علتی | گر تو خواهی تا بگو هستی

استری زیرک بد آگاه بد | خاطرم گفتش بپاسی بی خبر

گفت دی زیر سم خاری خلید / گر برآری هست احسانت مزید

اگر پذیرفت و بنشست تا خارکش / برکشد گو بیهده الفرض خارکش

این جزای قصه بوده است ای فتی / تا نگوئی نیست چیزی را جزا

مناظرهٔ عقل و عشق

یکشبی بیدار و گوشم می‌شنفت / عقل با عشق این سخن را باز گفت

قفل اسرار جهان را من کلید / آمدستم از ازل پیش پدید

من نمایم زشت از نیکو بیان / آنچه را سازم ز اسرار نشان

نجمش از گلشن نمایم من همی / بهره از روشن نمایم من همی

گفته‌هایم نزد دانا بی بدیل / همچو از شراح الفیه جلیل

هر کسی کو زیور عقلش بود / مشکلات این جهان حلش بود

آنکه را عقل است پیش از دیگران / مردمان دانند او را کاردان

آنکه را تاج خرد بر سر بود / در میان مردمان افسر بود

گر کسی را مشکلی پیدا شود / حل آن از عاقلان جویا شود

عاقلان دستور درگاه ملوک / شمع راهم من به اهل سلوک

سالکان راه حق را من دلیل / آمدستم خود ز درگاه جلیل

آنکسی را که خلیلش خوانده دوست / گشته‌ام چیره به راه مغز و پوست

هر کسی کو پیروی از من کند / ایزد او را دور ز اهریمن کند

خوش سخن از هوش شد دانای طوس / [illegible] همدم بلینوس

من رضای دوست را حاصل کنم / من به قرب حق ترا واصل کنم

آنکه همچو من کند از سروری / ملک جانش نیست از غارت بری

دوزخ و درد است او را در نظر   واز بهشت و رب کی بیند خبر

حق به من سوگند خورده در قدم   که به تو بدهم طلب از تو بهم

مگر نهی ترا دوزخ نهم   مجرمی ام ترا جنت دهم

اولین علت چو جلوه می نمود   تا که ماهیات احسانی شود

اولین صادر خرد شد بی گمان   پس بود اشرف هم اکنون و نشان

جان پاک و خلق پیدا شد نهان   نفس باشد از وجودم رایگان

واسطه در بین مخلوقات حق   عقل بوده برده از جمله سبق

لنگر کشتی احسانی حق   موج آن دریای طوفانی حق

چونکه گفتار خرد اینجا رسید   عشق پس تیغ بیان را برکشید

پس بگفت عقل را او این چنین   تا بکی هرزه سرای خویش بین

ذو الوجوهی به تو ارباب فسوس   همچو از اشکال اقلیدسی عروس

آنکه را فضل است در دانش ای فلان   کی نماید خویش را وصف اینچنان

گر کمالی باشدش پیدا شود   عطر چندان پوشیش رسوا شود

گر تویی چون مهر تابان آسمان   کی توانند ساخت چون من نهان

سرو اگر خود را ز ابلیسان خوانده ای   آنکه پیشه دیو و نشانه ای

سالک حق را مقامی جل بود   عشق در راه خرد برتر بود

عقل چون شمع است نزد اهل دل   عشق چون آتش بود ای مستدل

از وجود شمع ره پیدا شود   چون تو بیخودی ره آن پیدا شود

گذشت چون قطع قطاع است هان   که ندارد اعتباری بی گمان

آنکه می گویند میل و اعتقاد   هست در اجسام ای نیکونهاد

غیر عشقش هان مدان گر عاقلی	این دلیل قطعی است ار کاملی
طالب مرکز چو اگرچه بی محیط	عشق باز آرد به مرکز ای بسیط
آنکه گردد چرخ پیوسته چو دوک	علتش عشق است در راه سلوک
گردش اجرام را از عشق دان	جنبش اجسام را از عشق دان
عشق برهاند ترا از قید تن	پاک گرداند روانت از وثن
جان تو مشتاق جانان باز داد	ز آشیان این مرغ را بر باید داد
آنکه بر جا بماند بی فراخ	گر چنو نبود به عالم هیچ کاخ
پس بیا جاودانه چون هما	بنشین ای جگر چون راه برد
گر نباشد عشق ای جان پری	وای گر انسان خاکی کداری ؟

آموزگار بازآموز

آن معلم در ریاضی این سخن	با نوآموزان بگفت از روی فن
هر رقم بگزین سمت یسار	چون رود بالا بران ای هوشیار
آن رقم می کنند ده برتبه	رتبه آنجا ورا ای مرد سره
ضرب اگر در ده نمایی پنج بیت	دو صد و پنجاه گردد شهد بیت
هم چنین هرکس که اندر راه حق	کرده یک نیکویی ای در سبق
رتبه کردار او بالا رود	باشد او یک نیکو آن ده شود
پر از این سوره انعام ار جان	یک دهی ده گیری از آن جاودان

گوهری و سفتگر

بود یکی خواجه گوهرفروش	گوهر گزینش هر آویزه گوش
کرد یکی روز طلب سفتگر	تا کندش سفته عقد گهر

بود شی در کلبهٔ درزی دو ساخت — رشته‌ای کز رشته به گوهر نو ساخت

زدی چو بر رشته تراشی نهاد — دیدهٔ خود را به تماشای فتاد

گفت پس خواجه بدان سفله‌گر — تا توانی که نوازی زبر ؟

گفتش استاد زنم ماهرم — در هنر تار چنان ماهرم

زخمهٔ تارم چو خرد بشنود — هوش نهد سوی دهش کند

رشته‌ای از تار چو محکم کنم — زیر و بمش بر دو چو برهم کنم

روح براهیم شود بنده‌ام — موصلی ام چاکر تازنده‌ام

گفت اگر اینست رهی تا زنی — تا شودم جان زغم آزاد و دنی

مرد کف موزه بر گردنها نهاد — در طرفی زدی به زمان گشاد

تار چو برگرفت و در راهی نواخت — زهرهٔ خنیاگر شرمنده ساخت

خواجه از آن نغمهٔ خوش شد ز هوش — مرد بیفتاده ز جوش و خروش

الغرض آن روز همی تا پگاه — بر گهر دار همی زد ره ماه

روز چو شب گشت طلب سفله‌گر — کرد همان مزد ز صاحب گهر

گفت گهر دار ز روی عتاب — سفله نکردی گهرم بود باب

گفت بده ای سفله‌گر هوشیار — یا مع بگیری بهر عوض بیار

بودم من او دیم امر عرض — تا ز تو پایه تو داده جرق

زر بسته در رفت از آن کلبه او — جان من این پند بخاطر بگیر

تا نزنی عمر به بادوشدی — تا نشوی خاک نشین همچو من

ابوسعید و صوفیان

همنشین گر بکف پایه بازداد — می‌شود دیر او انزوای بنگو

گر شوی همدم به عطر و بوی خوش — می‌شود هم بو تو اثرای مرد کش

جامه‌ی او در پلیدی افکنی — بوی گندش بیخ افزاید همی

ور که خواهی تا تشنه‌ی هر کسی — همرهش بگیر تو نیکت دارد خوشی

کار و بار مرد بخرد ره مخوان — می‌شود هر خلق را داغ درون

نقل کرد دسته‌ی صوفی بوسعید — با گروه صوفیان جای رسید

پاک می‌کردند در آنجا جبال — بوی گندش سخت می‌آزرد حال

صوفیان از گند بی طاقت شدند — جمله بر خفته دی راه زدند

بوسعید آنجا دمی استاده بود — بر پلیدیها نظرها می‌نمود

چون از آنجا رفت گفتند صوفیان — شیخنا آنجا چه می‌دیدی عیان؟

گفت با من جمله گفتند چنین — با زبان حال ای مرد گزین

ما خورشهای گران قیمت بدیم — گون گون گردیده هم قیمت بدیم

گوشت بودیم و برنج و زعفران — روغن خالص پیاز سرگران

عاشقان ما را ز خود راندی همی — در به در ما صرف کردندی دمی

تا وصال ما بیابندی سره — در بیابان و چمنها و دره

یکدمی با آدمی بنشسته‌ایم — ما چرا این گشت از آن بسته‌ایم

اینکه خود را اشرف مخلوق گفت — هم چنین این چنین بود در نهفت

تو بده انصاف اکنون ای فتی — ما بیاییم نزد او گر نی او نزد ما؟

بین چگونه زشت نا گاه می‌رسیم — که گریزد هر کسی این را ببین

زینهار از همدمی آدمی — که چنین دو زخمی بیمش تو همی

شکاباز

ایکه پنداری بزرگی در جهان   خویشتن را آزمایی در عیان
نفس آزاده چو زنجیر بست   بنده گردد چون کُند پیش و پست
اوکه عادت زشت دنائت بود   دانکه آن زشتی ز نفست می‌خورد
بد مرادش گر دهی دشمنی در کف   تازیانه مردم جهان هدف
روزی پرسیدم از او اندر جهان   تو ندانی خود چه می‌گردی عیان ؟
گفت کار ما شکار باز بود   از فرو هشتن زنده‌های سازبود
گفتم او را صید چون سازی بگو   بعد از آنکش دام چون سازی بگو
گفت چیزی ای در این فن است   صید او مشکل بگویی در برون است
دام چون می‌گستراند دامیار   از پی آن دفعتاً گیرد قرار
تا که باز آید فتد در دام او   چون گرفتارش شد ابریشمش بکو
هر دو چشم آن ببندد در نهان   تا نبیند دامیارش را عیان
چون اگر بیند فوراً خود کند   با سر منقار خود چندان زند
تا بیفتد گرد عبیر دیگران   تا نیفتد او به دست ناکسان
زین جهت اول ببندد چشم او   تا نبیند دامیارش را نکو
تا که باشد چند روزی بسته چشم   می‌دهد طعمه به وی از راه خشم
چونکه خو بگرفت چشمش برگشاد   او دگر مانوس گردد از نهاد
دام گشته و نمی سازد فرار   خوی گیرد با شکاری با قرار
گر بخود خواهی ببیند یکدمی   خویش با صیاد را لجه همی
اگر حیوانی چنین با خو بود   عزت نفسش چنین راهی دهد
تو که انسانی چرا گردی اسیر ؟   دشمنان خویش را همچو حقیر

شاد زی ای شاهباز خوش نفس — مثل دم گرم مسیحا دادرس

معرفت سالك

سید ناصح که ما را پیشواست — سالک راه حق است و ز اولیاست

آنکه در توحید حق چون دم زند — قلزم افلاک را برهم زند

گر سخن آرد شگفتها به به — طاق [illegible] اگر باخته به

چون سخن از سالک ایمان کند — چهره معنی نمایان کند

گر کسی لحظه ز وصفش سر کند — وصف او در عالم دیگر کند

نقل دارد از شیخ خود آن زمان — سید احمد که تهرانی بدان

دائم العیش لقب بود از نخست — چونکه یکدم بیدم نبود دادرست

هم چنین او گفت از پیرش ولی — آنکه گفته‌اش شد شیخ علی

قصه اهل زمان خود بدادی — کعبه اهل صفای گمشدی

گفت من یک چند از اقوام و خویش — دور گشتم با دلی از رنج و ریش

خدمت شیخ زمان سید علی — که بدی از اهل تبریز آن ولی

سالها بودم مقیم حضرتش — آنچه را دیدم نهان در خدمتش

لیک روز فتحی نشد در کار من — سرد شد آن گرمی بازار من

تیرگی دل وادی غم را گرفت — رنج بیهوده همه جا را گرفت

پس یکی روزی نشستم در دکان — بودم دلگیر از بخت و دکان

پس به نفس خویش گفتم ای فلان — مدتی در خدمت شیخ زمان

رفتی و چیزی نشد زو حاصلت — پیر گشتی گو چه شد زو واصلت

عمر چون بیهوده رفت از دستی — رنج او افزون شود از مابقی

تخم در میزان بنفشه داد کسی | حاصل او نیست در جوزا بسی
چون جوانی را به غفلت بسپری | لاجرم در پیری‌ات سختی بری
هر که صنعت را نکرد پیشه یقین | می برد حاصل گدا در خوشه چین
آنکه در تعلیم سختی می کشد | نوش تعلیم معلم می چشد
این چنین بوده است دوران زمن | تا که دیده است این چرخ کهن
من در این اندیشه چون گشتم کمی | ناگهان پیدا شده مرغی همی
او یکی دانه همی هر سو دوان | تا که پیدا کرد اندکی خشک نان
اندک اندک مرغ از آن نان بکند | تا که شد آن نان تمام و ناپدید
چون ثبات مرغکی دیدم چنین | بر ثبوت علم افزودم این
من شدم آگاه از تعلیم آن | در شکیبایی و صبر از آن زمان
بی شکیبایی بکردم مدتی | خدمت شیخ دیگر او همتی
پس بدانستم که هر کس راه حق | می رود خطوش کند آگاه حق
راه بر ما آیدش از سوی غیب | که خدا پاکت کند از ریب عیب

روباه و شیر

شیر و روباهی شنیدم از قدیم | در میانشان دوستی بودای ندیم
گفت روبه شیر را روزی چنین | گوهرا ای پادشاه خود ببین
با وجود آنکه روبه بیشتر | نسل او باشد چرا شیر است سر
گفت شیرش پاسخی کان را بوز | بر تو گفتن بایدش ای هوشور
چونکه روبه شد فراوان شیر کم | شیر آمد پادشاه ای محتشم
هر چه افزون گشت از رخش بهاست | گر شده ارزش برابر دولت

شکل اوّل تام دانک به نظر | شکل چهارم ناقص است اما کثیر

پیامبر اکرم و لیلة الاسری

قلب پاک انبیاء و اولیا | دائماً باشد حریم کبریا

در حریم کبریا بینند نشان | راه کی یابند زین امر عیان

قلب چون از عشق حق پرنور شد | وز پلیدیهای گیتی دور شد

جام جم گردد بر اسرار جهان | می‌نماید رازهایت آن زمان

آن پلیدیها بگو و چیست هان | آرزوهای نفیه و بر دوام

زین سبب درخواست ختم مرتبت | لیلة الاسری ز حق این مکرمت

کو ببخشاید خداوند جهان | مؤمنان را از گروه مردمان

چون دلش را حق ز خود آگاه کند | جرم مؤمن را از آن کی خواهند

گر خدا آمرزش کل خواستی | کی رسول از این دعا رخ تافتی

شیر و اشتر

خدمت شیری بدند خرس و قوچ | گرگ و روباه و کلاغهای پوچ

شیر هر روزه برفتی بهر صید | تا کی نخجیر آوردی به قید

نیمه‌ای زان خوردی دیگر روز | داد او احباب را نیمی دگر

اشتری وقتی گریزان بد دوان | می‌گذشت و دید شیر ناگهان

خدمت شیر آمد و خودی نمود | شیر او را دار او رحمت فزود

پرورش بنمود از اشتر چنان | کی بود در بس پروگان جهان

اشتر از دلجویی شه دوان | همگنان بر بی همره بیان

پس بگفتش شیر اندر خدمتم | بهره ور شو از نصیب چشمم

هم چنین می‌زیست در درگاه شیر لیک گرگ و روبه از اشتر نفیر
نفرت آن دو از آن بودی که شیر کرده بود آن اشترک را مستشیر
در امور مملکت از رای اوی سر نجنباندی ز حکمش مو به موی
آتش حقد و حسد در جان گرگ دائما بد شعله‌ور زان اشترک
چونکه آصف‌وار بود در کارها در هنر بود و چو آصف در دها
تا که روزی شیر از بهر شکار رفت با یک گاو وحشی شد دچار
حمله‌ها از هر دو سو بسیار شد جثه آن شیر بس افگار شد
آمد و ناچار به بیشه در فتاد قوت از وی دور و در کاهش نهاد
هم چنین تا چند روزی گرسنه ماند با اصحاب در بیشه همه
دید روبه گرگ را اندر نهان گفت باید اشترک را کشت هان
زانکه شه را قوت رفتن به صید در نماندن تا کند نخچیر قید
گرگ پس گفتش که اشتر را امان داده شیر و در امانش هست جان
گفت روبه نزد شیر اکنون روم خواستار کشتن او می‌شوم
رفت پس روباه نزد شیر و گفت ضعف شه ما را بداده در شگفت
اشتر از جنس دوان چون خارج است بایدش راندن اگر چه دارج است
شیر از گفته او شد سرخ روی گفت روبه را برو هرزه مگوی
پس بگفتش ای غم سلطان جدا برده از نیرو و افکنده ز پا
از حکیمان جهان بشنوده‌ام این پسندیده سخن تا بوده‌ام
از برای حفظ ذات پادشا می‌توان یک مملکت کردن فدا
حفظ شه واجب بود بر هر کسی این سخن پوشیده نبود بر کسی

شه روان و ما همه جسمیم جسم — شه مسمی ما همه اسمیم اسم

سایهٔ یزدان بود شاه ای جناب — هر کس زین سایه یابد بهره یاب

شه چو آن گفتار دلجو را شنید — مصلحت بر نحو گفتش ننهید

زانکه این خودخواهی دشمن پروری — در طبایع خواهشت او میگزی

خاصه گر تأثیرش از خارج رسد — تا این قوت به غفلت مدد

لذت و شهوات پی جانت کند — فکرهای دونش بی جانت کند

طبع خام است و روح خام تر — من چگویم شرح زین بیتر دگر؟

رمز ما لا یدرک کل بخوان — هم ز لا یترک تو قصه را بدان

بوکه قاضی پیشوای روستین — فکر او دشمن کند چون پیش ازین

تا به پایان آدم این اندر زما — همچو اکبر گفته ها آمد به پا

شیخ اگر چه دشمن داده خزانت — دوستی ها را زدوم اندر خزانت

گر عطار و نفت جامه از چه رود — در مدار شرقش سوز دیگو

آری آری او عطار و شه بدیم — زان انجم پاک او چنان پلید

پاک نبود انده از دل یک سره — هیچ یکبار از غره خطره

الغرض روبه بیامد نزد گرگ — گفت شه مایل شد ای میر بزرگ

بعد از آن روباه گرگ دان زمن — دشمنی گشته بر این یک تن

که کشد اشتر خود دشمن بی گزند — از وجود دشمن پیشه رافع کند

که کشد اشتر خود دشمن بی گزند (زانکه) — از وجود دشمن پیشه رافع کند (ای)

پس همه اندیشه اندر نزد شیر — گرد آمد بنده و آن اشتر وزیر

هر یکی خود را برای حفظ شاه — می‌نمودی حاضر و خود به راه

دیگر آتش منع کردی کی تو   قابل طعمه شدی بر خیز و رو

تا که اشتر نیز خود را به شیر   عرضه کرد او حیله گفته ای امیر

اشتر که از صدق دل گوید سخن   این بگفته دو به پیش شیر تن

طرح یاری با گروه ناشناس   جان بیفکنی تا نگردی در هراس

گفت دانا دوستی یک وصله دان   که بود بر جامه‌ات داغ عیان

گر که وصله رنگ آن جامه نبود   می‌شوی رسوا تو از آن یک نخود

الانسان سرّی وحلی

هوشیاران جهان این گفته‌اند   گر که چیزی را نه بینی دل پسند

آدم انکارش مکن فوای فلان   در آورده بشو: الاصلاح بخوان

بو که خود نافهم بودی و بلید   این چنین امری به فهمت نارسید

من نمی‌گویم که بی برهان دگر   هر چه را باور کن و دارش نظر

لیک برخی چیزها را اقتضا   نیست برهان را نیاز و ادای حق

در حدیث از سید عالم چنین   نقل نمودند قومی از اهل دین

چون قیامت می‌شود هر خلق را   مکث دید پیدا شود نزد خدا

پس نماید امر حق دادگر   مرگ کشیدن قضا را در دم

اهل جنت را به جنت بر نشد   دوزخیان را به دوزخ برکشند

بعد از آن دستور عزّت از خدا   می‌رسد فرخ سروش پاک را

دوزخیان را جلال من رسان   اهل جنت را جمال من رسان

چون امین وحی پیغام آورد   مرگ را مکث دید بر از ادم

هیچ یک زان دو نبینند جای خویش   در جهنم دو در نعمای دل بری

باز گردد نزد حق، فرخ سروش — هم ز بهر دادن پرسه آن سر خموش

پس خطاب آید ز درگاه خدا — این چنین فرخ سروش پاک را

چونکه انسان راز من بود از نخست — باز ده پیوست ما را در نخست

یک گروهی از خداوندان هوش — منکر این گفته اند ای حق نیوش

در گمان اینکه گر این صدق بود — هست انکار معاد از آن وجود

گر چنین اندیشه ای کردی خطاست — هان بگویم من خطایش از کجاست

گر تو چیزی را ندیدی جای خود — لازمش انکار وجود پاک رد

تو به شب بینی هزاران اختران — که درخشنده بر این آسمان

روز چون پیدا شود هیچ اختری — زان هزاران تو دیگر را نشمری

پس بباید منکر آنها شوی — این کجا شاید بگو ای معنوی ؟

با وجود اینکه اخترها تمام — ثابت اندر آسمان باشند مدام

لیک چون خورشید تابان شد بروز — نور آنها باز مانند از آن بروز

هم چنین آن نور پاک ایزدی — تو گر او غیر خود را بخردی

پس کی جبریل خواهد دیدن آن ؟ — با چنین نوری که از ایزد شد عیان

بلکه گر جبریل بیند آن زمان — بنده گان را با چنین نوری عیان

لازم آید نور و توانایی او — بیشتر از حق بود هان این مگو

گر که گویی غیر این باور کنم — کافری نا حق ز ایمان بر کنم

زنبور و مگس

گفت زنبوری به یک موری چنین — تا کی آخر رنج و جنبش ای حزین

از چه رو گشتی تو پا بند زمین — همچو ما بر خوان شه بنشین نشین

شور و شیرینی هر نعمت بدان | ترشی و تلخی هر نعمت بدان
صدر مجلس‌ها نشینم در سخن | زانگبین را نیم در سر و علن
اگر خواهی همچو زنبوری شوی | مرگ را رغم تو هم باید بدی
این بگفت و صدر هر مجلس شوم | میهمان ناخوانده هر خوان شدم
مور شادان گشت از گفتار وی | جستجو بنمود از رفتار وی
پس هر دو دکان قصابی شدند | منتظر خوان تا پایش شدند
تکه‌ای از گوشت را زنبور خوار | برگزیده نیش خود بردی بکار
ملتفت گردید قصاب درشت | با یکی ساطور زنبورک بکشت
مور را عبرت گرفت و گفت این | هر که ناخوانده رود گردد چنین
ای برادر با چو کشکین باز | بهر اندک لقمه جان خود مباز
هر که آزادی جهان بگشود نهاد | از بلندی کی سوی پستی فتاد؟
جای گردون چون ز فطرت خوش داشت | لاجرم چرخش به پستی در گذاشت
گاه گردون چون طمع از آن برید | زین سبب چرخش به بالا در کشید

اعمی بدان

گو بچه چیزی که دل بگشاید است | گوئی دین دار دین مغز ابد است
گنبدهای آفتاب روشن اند | نوع مردم گلشن اند و گلخن اند
چونکه بر گلشن بتابد آفتاب | بوی چون مشک کند بر صواب
تو بهاران بو و راه بر برگ گل شوی | آشنا بر لاله و سنبل شوی
ور به گلخن تابد نیز زارت کند | بوی گندش سخت بیچارت کند
چون نتابد بر روان خویشت | راه ملک جان بپیما از پی رسید

چون در آید بر شرم با خلان　　جمله برگو منده وان حکمت روان

مردمان را در کلام حق چنین　　دان خدای رشد و دانای رزین

بخشش ایزد ها ره بر بدان　　بهر نیکان بود این رام بدان

گر نباشد کاملی اندر زمین　　حق کند نابود مردم را یقین

ملک نابودی مردم را خرابست　　نحو اینان ز انقضایش خرافات

احتراق بیند از نار انقضات　　نی که آن از لطف یا قهر فرات

هم چنین افعال هر قومی سبب　　می شود کاشف ز قهر و مهر رب

حق گواهی آورد بر این سخن　　تاکه در یابی از آن مقصود من

سالکی راه خدا شیخ فلی　　آنکه بد در خلق انوار جلی

پیک سفر از بلد سوی نجف　　سوی کوفه باز رفته از صدف

چونکه ره تا امن بود پر خلاف　　او به یک کشتی بر آمد بی خلاف

اهل کشتی رند داد یاش ولوند　　جمله ناهموار چون آن مستمند

مطربی زان قوم خنیاگر بدی　　دور حق و سخت بد گوهر بدی

راه ها کو در طرب می خوانده بود　　جمله را بر شیخ عرضه می نمود

پس بگفتی شیخ را استاد رفقی　　گو که این راه ها کیست اندر نفس

اگر اول خوانده ش باد و بین　　حکم کن ای قاضی شرع مبین

پیش از این من شرح کردم حال شان　　چونکه منکر بود و تیره قال شان

شیخ از کشتی برون آمد دوان　　خویش بر ساحل رسانید و شد روان

شیخ بیرون رفت کشتی غرق شد　　چونکه حق از بد خلق آگاه فرق شد

گر که از کشتی برون شد آن ولی　　مقصدش زان بود جدای خفی جلی

گر غیر از این بهی مقصود او	لازم آن کار او بردوم نکو

فقیر با نحوی

شد فقیری بر در یک نحودان	گفت نحوی کیستی ای خوش زبان
گفت درویشم به من چیزی بده	حسبة لله بمن حسنت بده
گفت نحوی نیست چیزی انصرف	گفت ادمی احمدم لا انصرف
گفت نحوی طفل را ای طرفه‌ای	خیز دبر ده سیبویه را کرده‌ای

شیخ الاسلام علی کنی با دودبش

چون نظر افکند حق بر بنده‌ای	گر بود عیبش شود افکنده‌ای
گر که در خوابست بیدارش کند	ور که سرمست است هشیارش کند
ور که از ره شد برون بازآردش	در کنف مردان حق بسپاردش
یک نمونه آورمت ای بو بصیر	این فسانه جست هان عبرت بگیر
جمعی از مردان ری در یک زمان	جمله رفتندی گواهی ده بدان
بر زبان عارفی کو بد ولی	نزد قاضی کنی شیخ علی
در زمان داشت بدا باسی عهد خویش	در قضا چون شعبی آزاده کیش
گر کند این مرد انکار معاد	برده از دین خلق را این بد نهاد
چونکه قاضی این چنین منکر شنید	همچو کژ تو قصه در دیگر شنید
گفت پس حضار مجلس را چنین	زود آریدش که تا گردد یقین
چونکه در حضرت نشاید داوری	لغو باشد حکم، دان از یاوری
پس یکی زان قوم گفتا قاضیا	او نیاید محکمه بهر ادا
گوید او هر کس که میخواهد مرا	باید آید نزد من بی ماجرا

گفت قاضی راست گفتی راست گو | من خود اکنون می دوم در نزد او
این بگفت و رفت خود در نزد او | دید قاضی مردکی زرد لیمو
هم خمیده قامت و هم زرد روی | از ضعیفی و نحیفی همچو موی
آن چنان بگداخته تن عاشقی | که هلال انگشت کرده تنگ و دق
گفت قاضی مکر تنی مرسعاد | گفت آری خود منم ای اوستاد
؟ دچه دیدی یعنی مسکرم | بیم مرگم ساخت همچون پیکرم
من به برنای بنه مستحکم سپید | همچو صبح ناگذشت دورش دمید
خود مگر بیم تمارت هیچ نیست | این چنین مرگم دمیدن چیست ؟
یافت قاضی بیک دیانت او | هر تلطیفش فرستاد او خود
معجزه تنها خواست از او باز گشت | خود ببین از دوزی بحق ابنار گشت
چون گشته بیدار از خواب گران | لاجرم جان قرش بنه بر آسمان

دزد با عسسان

گوش خواهم کین مثل را بشنود | هر که با دو بار طوفان بپرورد
من به پایان شبی گوشم شنید | که کسی دزد ستمگر می دوید
بس عسسها به دنبالش تا خسته | تا گرفتندش ز پا انداخته
یک کسی می گفت ای دزدک بگوی | پا برهنه از کجا و دلگیر آدمی
ای مسلمانان هر آنچه برده‌ای | حیله گر شیره از من در وش
دیگر این دلگیر و آخر زینت ؟ | راندم به سوی زندان بهر چیست ؟
پیشت ماند جامعم از دست رفت | دزد و هم خود جام پشت من نگفت
زینهار ای عاشق زر و لیتم گریز | فاطلو غم بهر این جنز

ظلم ظالم را ز پوشش برکنند — حجره اش سازد به غربت افکنند

سید مهدی صدر با شیخ علی سلطان آبادی

چون بر پاکان روی خود پاک کن — خویش را از تهمت و شو چالاک کن

تاک جانت قابل ادراکها — گرد اندر خدمت آن پاکها

پیش حق چونکه پاک گشت از بدی — هم چنین خواهد عمل چون خودی

گر نه سنخیت بود از هر دو سوی — کی شدی پیشرو ز حق ای نکو

آنکه نور انبیا نورش همدم است — برده دل را بزرگی اندر دم است

چونکه هر شرک پیدا نبود — زین سبب نادان زهد و حسن نمود

دور ز حق هر دو ز حق شد بند است — دیو را جنت کی باید است

گر کسی باید صفای ای نکوی — بر خلاف نفس رفت در جستجوی

تو کجی در دوری اگر خود رفت — نزد وی باد اگر ... رفت

نقل بنمود این حکایت بهر من — راد مردی از بزرگان زمن

پیشوای خلق و صاحب قدر بود — سید المهدی ابن الصدر بود

گفت در ایام خردی با پدر — سامره ساکن بدیم اندر حضر

روزهای جمعه چون فارغ بدیم — از دروس و اشتغالات قدیم

والدم کو بود اسماعیل صدر — برد ما در نزد پیری همچو بدر

سالک دیرینه کار و مستطاب — هم مدرس بهر تفسیر کتاب

نام وه شیخ دلش روشن بدی — زادگه سلطان آباد وش بدی

این بگویم من اندر خدمتش — غالب بودم تحقق از زحمتش

هر زمان چون من به پیشش حاضر بدم — من فقط در دیده اش ناظر بدم

چون نشستم گفت آن مصحف بیار — از کنار طاقچه ای هوشیار
خوان برایم تا کنم تفسیر آن — از برایت تا کنی قصه بر آن
بی حقائق تو ادبیات کردی گمان — می شدم از هوش و گاهی بیزبان
من که روزی جیب رفتم پیش — تا تو او را کنی حفظ مخفیش
چون سلامش گفتم و بر جای خویش — بر نشستم همچو آن ایام پیش
پاسخی داد و سرش افکنده زیر — نام مصحف را نبرد آن نوجبیر
هرچه جستم برش تا دیرگاه — هیچ ناگفت و نکرد هم یک نگاه
چونکه برون رفتم از پیشش بگفت — یک سخن با من ولیکن در نهفت
گر که خواهی بعد از این آیی برم — خویشتن را پاک دار ای سرورم

شیر و روباه

گوش دل بر گشا گر اهل دلی — تا در این جا بیابی آب و گلی
روبهی بود به خدمت شیری — زنده در کار و بخت و پیری
عمر خاصی زمان به کرد به ریو — در مقامات گرگی صد دیو
مصدر کذب را رخش تشفیه — بود در عرصه گرگ بی تکیه
گفته هایش در ابد در تزویر — بود تمام لغات و ساتیر
روزگاری گذشت و شیر نزار — گشت بی تاب و بی شکیب و قرار
ضعف چندان کشید و زارش کرد — که بنزد دوران چو خارش کرد
عمری از بیلقش سر زده بال — آیتی از دهر و اختر ماه و سال
گفت روزی به روبهک شاها — ای ز ناهی گرفته تا ماها
از چه رنجوریت دوا نکنی؟ — علتت را ز شیر شفا نکنی؟

گفت پس شیر روبها حکما　　همگی گفته اند این به ملا

کرده‌ای شتم اگر چوی　　دل دگرگونش غریبست او بوی

با چنین حالتم بهتر نیست　　کیف نزد تو از این خوشتر نیست

از تعجب بکرد و رفت به حیله　　تا خری یابد و کشد در شبه

پس به نزدیک مرغزاری دید　　یک خر فربهی به خورد خوید

پیش رفتش تملقی بنمود　　صحبتی در گرفته و دل بربود

پس بگفتش که هم اهل سلوک　　نیست در مجمع ادنه مه سلوک

چو یقین کرد روبه از خر خاست　　بهر اوشناد دیده ای است

گفت جویای اسم در راه سلوک　　تا به همراهیش شوند ملوک

گفتگوها بشد ز ذکر جلی　　هم چنین از خفی رسانده دلی

پس بگفتش که خر در این صحرا　　مرغزاریست که رقیب در آنجا

سبز و خرم چو مرتع گردون　　صفحه‌اش چو صحف انگلیون

الغرض او ز پیش و خر ز قفا　　ره نوشتند تا بدان صحرا

شیر چون دیده وارش به خر افتاد　　جست از جا و رو به ره بنهاد

خر رمید آن گوشت ناگزان　　ضعفه شیرش تواند از آن

تا که بر جا بماند سابق الامر　　اندر آن قتال دو جست بماند

که ولعنت به هر چه اهل سلوک　　که بود مایه‌اش زن و زیب ملوک

چونکه روباه ضعف شیر بدید　　تا بدان پایه بوسی او بکشید

گفت شاها زچه رهاندی خر؟　　زچه لکنت شدی تو اندر بر

شیر شد منفعل ز گفتارش　　خواست تا حجتی کند بارش

گفت روباه را که هرزه سلوک … نبُوَد مقتضی ز سیر سلوک
مکری بود اندر این گفتار … که رهانید خلق در اوّل بار
دو دگر بار حیلتی در ساز … تا کنم آدمی این سو باز
گفت روباه از این سخن حیران … کرد تا چاره سوی خر جولان
چونکه خر دیده بیش بود استاد … داد دشنام روبه از بیداد
که چرا ام ساختی تو طعمهٔ شیر … گر از خشمم شده ستم پیر
خورد سوگند نزد خر روباه … به خداوند و چهرهٔ خور و ماه
که نبُد شیر جز آن سگ گشت … با غبارش نهاد از بزرگی ست
گر ز ابلیست بود این گفتار … بر فقیر بیا تو در این بار
تا شود منکشف حقیقت راز … پس بیائی در آن چمن و حساز
و آنگهی گفته از اهل سلوک … بوده سالک به نزد مرشد کوک
ورنه باشد تمام اعمالش … هدری بوده هم چنین حالش
هست حالات سالکان بسیار … در صفاتی بیرشان اسرار
خر ز گفته ز خویش عذر بخواست … رام روباه گشت بی کم و کاست
تا به نزدیک شیر باز شدند … در پی آن درنگ و بستار شدند
تا که آن شیر جست در فرفند … کرد هم بندان جدا از بند
پس به روباه گفت شیر شکار … جان بکنده او طعمه را در غار
تا کنم غسل همچنان اندر جوی … که چنین گفته آن طبیب کوی
بیند بر دست و شیر شد غائب … نفس روبه به گوش و دل غالب
چنگ افکند دگوش و دل اندر … کنده دیر خورد و حلوا اکبر

شیر برگشت و ندید دل با گوش | نیست در خر زو سرش رفتش هوش
گفت روباه را که ای مکّار | گوش و دل نیست اندر این خر زار
کرد تعظیم شیر را روباه | گفت شه را همیشه باد بقا
گر دل و گوش بود این خر را | کی به پای خود آمدی اینجا
هیچ با گوش و دل به پای خود آی | رفته در کام مرگ با من گوی
این خری را که راه خود بود باز | من ز بر رفتن نشد هشیار

فاضل خراسانی و دانش آموز

فیلسوفی کاملی فرزانه مرد | در خراسان بود عهد خویش فرد
طالبان حکمت و منطق تمام | مستفادت در تشنه از وی مدام
بحث او روزی ز قرآن کریم | بود ز ابراهیم و آتش ای ندیم
طالب مستعجلی زان گروه | کرد سؤالی بر آن دانش پژوه
که چگونه نار شد برد و سلام | مر خلیل الله را از نیک کلام
گفت استاد گر آن گویی ترا | گفته بودی خالق ارض و سما
تو به جای برد آبی می شدی | گر خود بودی شرابی می شدی

سید سعید جبوری و شیخ حسن علی همدانی

قول مردان خدا را بی اثر | هان مدان همچو خودای صاحب نظر
چونکه ایشان را همه گفتارها | هم فعلیت هست هم کارها
گر چنین نه گفته را باشد اثر | در حقیقت خانه ای پر هنر
من ترا یک داستان اکنون بیان | می نمایم تا که حق گردد عیان
پیشوای اهل دل سید سعید | آنکه جبوری لقب بودش سعید

پاک مردان راه‌ها ی او پیشوا — در کشف بودش مقام آن مقتدی

گفت شیخ ما که او اندر صغر — نوجوانی بود با عجب و بطر

گفت یک روزی به گاه نیم روز — من به هم صحن علی فضل بخور

ناگهان مه پاره‌ای گلده روی — برگذشتی باز گردای چو گوی

دیده و ابروش قوس و قزی — بلکه قوس و قزح پیش منزوی

چون بهم بردی او حیران شدم — خانهٔ دین و خرد ویران شدم

بی خود از جا جستم و بر گرد صحن — هفت باری گشتم و غافل ز دهن

ناگهان دیدم یکی دستم گرفت — سخت بفشرد و شدم زان در شگفت

میکشد چون دیدم بود او شیخ علی — قبلهٔ اهل صفا در محفلی

گفت شرمی باد آخر تا بکی؟ — بهر دیوی کرده‌ای تو هوش پی

این سخن چون گفت آن مرد خدا — گوشه‌اش چون بشنود دل کرد جا

آن لطیف آتش به دو حصیش چو آب — گشت آتش آتشم را بی حساب

بی مرید شیخ گشت و اهل راز — آمد اندر خدمت آن پاکباز

تا رسید آنجا که پیران جهان — نام او را سر خشتی حرز جان

آخوند ملا اعوذی با عماد الدوله

هر که پیش از نهیش جا یی نشست — چه خوش انگفته ده هوای نشست

گر نیاید باورت از من مرنج — در کتاب ملا اعوذی را بسنج

این حکایت گفته یک شخصی به من — بود کرمانشاه دو دانای زمن

گفت در کرمانشهان آن مرد راه — بر عماد الدوله حاکم چند گاه

چون ز اهل طاعت و خیرات بود — مسجدی و مدرسی بنیان نمود

ناظری بگماشت بر آن مدرسه　　تا حفاظت سازدش بی وسوسه

او چهل طالب در آنجا جای داد　　بهر تحصیل علوم دین و داد

پس یکی زان چل نفر خادم نبود　　بهر هر طلاب دین تا جای بود

خادمک هم در لباس اهل علم　　گشت او با هرشان اندر سلم

گه گهی از جزو عم آبشی　　با دگر فتی به رنج و زحمتی

آن چنان نافهم بودی و بلید　　باشد اندر نزد وی به بایزید

پس عماد الدوله یک روزی طلب　　کرد از ناظر چهل مرد ادیب

بهر اطعام و غذا بر مائده‌اش　　بر نشینند و بیابد فائده‌اش

ناظرش از بهر تکمیل عدد　　خادمک افزود تا گردد عدد

لیک ناظر گفت خادم را که هان　　آخر چهل برو در آن میان

تا که هر گه گفتگوی بحث علم　　گردد اندر انجمن مانی بسلم

الغرض خادمک بیش از حد　　رفت اندر انجمن بی داهد

صدر مجلس را نشست قبل کرد از زده　　ادب دیدن خواجه در تشویر خود

پس سؤالی کرد خان زان محترم　　فرق مابین معاملات و علم

مضطرب گردید و ترسید زان سؤال　　یافت خان کو خالیست از هر کمال

پس بگفتش خان چه بابی خوانده‌ای　　در علوم و فضل تا کجا مانده‌ای

گفت من در جزو عم مانده‌ام　　تا کنون در قل اعوذش مانده‌ام

گفت خانش آفرین تا زنده‌ای　　پس تو در اعوذ دی تا زنده‌ای

خورش تا از صدر در ذیلش کند　　لیک با زحمت در آنجا نشسته

گفت اگر استاد اهل مدرسه　　آنچه اینجا شاخ از هم وسوسه

تو کجا جایش دهی ای با کمال — گفت با او رست خود دل جیل و قال

گفت پس جایش معین کن کنون — تا چو آید او نگردد بست و دون

چونکه این بشنید گفت او رفت پس — آن قدر تا او که جایش گفت بس

هر که در غیر مقامش شد چو پیل — این چنین از صدر آید تا به ذیل

بیان کوتاه ایاک نعبد وایاک نستعین

از فقیهان گوییت یک مسأله — حفظ آن بنوشت دهد صد مرحله

گر کسی چیز پیش چون صفقه فروخت — در میانش نکته دیده ام بدوخت

پس خریداری صفقه دیگر و بیش — نکته آن دیدی دیده هم دید بیش

خواهش تبعیض بهر او از بهی — نکته آن بر داری دیده را بهی

بر خداوندش همی بی تیول و قال — فرق نکته را همی اندر قبال

این چنین بیع و شری فاسد بود — نزد اهل شرع و شارع گذرد

یا تمام صفقه را از یک و بر — کن قبول و یا تمامش حذر

چونکه این نکته بدانستی حق — گوییت یک نکته ای مرد خدا

سر اینکه فعل را در بعضیه — حق به صیغه جمع فرموده بود

چون تمام بندگان در بندگی — مجتمعه آنان یکی در زندگی

آن یکی پیلی پر نقش می کند — نکته چون پیلی نکوهش می کند

ذات حق چون پاک آمد از بدی — هم چنین خواهد عبادت چون خودی

بندگی انبیا و اولیا — نیست همچون بندگیت ای فتی

بندگی از آنان وسیله قرب شد — بندگی تو سبب در غرب شد

فعل آنان جمله مرضات خداست — فعل تو باعث به قهر کبریاست

زین سبب گفتند بگو در بندگی   بنده تا به شود زین اندکی

چونکه مجموع را بردی به نام   نقل خود زانان چو صفوة تمام

در چنین هنگام بگو کی بود؟   از کجا چون خداوند احد

کو گفته خودنمی شیخ سبیع   پس کجا ایشان این امر شنیع

گرچه عاشق سوزد و سازد مدام   او ز دلشفای معشوق تمام

در نهان معشوق را میلی بود است   عاشقش را رضا از جا رسوا است

خارپشت و پرستو

خارپشتی به جنگلی انبوه   بود از رنج زندگی به ستوه

گفت یک روز با یکی روبا   دلستانه از سختی دنیا

گفت روباهش ار خوشی خواهی   راه کن پیشه با به هرگاهی .

تا بدان زندگی کنی خرم   غیر از این نیست حیلتی همدم

تو که جامه ز خار داری بس   به که زاهد شوی و پاک نفس

تا از این راه زندگی سازی   تکیه بر سازی و نسازی

لاجرم خارپشت خویش نمود   زاهد و تارک جهان لدود

رفت زیر یکی درخت بلند   به نماز ایستاد گاهی چند

بود بالای آن درخت گشن   یک پرستوی خوش نوای کهن

گفت یک روز از ره ایمان   با کهن خارپشت زاهد سان

پیر گفتا مرا دل از دنیا   رو کش زاهدان نما تو مرا

گفت هر میوه ای که به درخت   همه را ریز و زیر آر تو رخت

تا بیا روزی باز برم سر و ه   هر حلال و حرام بیغیر

او پذیرفت و در تحت هر میوه — پس بیامد خورد کالیوه

جست از جای خار پشت درشت — چنگ افکند و آن پرنده بکشت

خورد آن میوه ها خام ساخت — بهر خود لیک روشی را باخت

ترک دنیای زاهدان بنگر — تا نگردی تو خام ای سرور

سلیمان نبی و مور

دید موری را سلیمان نبی — بر لب دریا به پایان شبی

دانه بودش در دهان و مشتغل — یک کشف از آب بیرون آمد

رفت پس آن مور در کام کشف — پس کشف در بحر شد همچو صدف

در تحیر شد سلیمان زان عمل — گرچه آخر مشکل او گشت حل

دید ناگه آن کشف همچون حباب — گشت پیدا او و بیرون شد ز آب

لیک دانه در دهان او نبرد — مور را انداخت بر خود خوانزرد

گفت او را علت رفتن به جوی — خود چه بوده گو مرا ای نیکخوی

گفت پس مورک سلیمان را شهی — آن که بنشسته در پا و زمی

آن که بوده کرمکی کور و ذوان — زیر سنگی شد رزق این اندر بدان

پس خدا کرده حواله آن حقیر — که برم هر روزه رزق آن حقیر

در دهان این کشف گردم نهان — پس برم دانه برایش آن زمان

در دهان او دگو بدان ضعیف — شکر حق را با نواهای لطیف

شد سلیمان منبسط از گفت آن — چهره اش بشکفت چون بشنفت آن

پس دگر پرسید از مورش خشور — کرمکش چون داد اندر کام مور

هیچ تسبیحی شنیدستی از آن — که بخواند خالق خود را بدان

گفت آوازی شنیدستم همی | ز آواز آن هوو بریش بحر دمی
گو به او بی‌دور دیدار خویش را | تو ببخش این خنده دلریش را
ایکه اندر قعر دریا هیچ گاه | تو خاموش نکردی ای الاه
بندگان نیک خود را یاد آر | ای نوال نعمت تو بی شمار

محدث و باده

یک محدث دید مردی را | در کفش شیشه‌ای بود زیبا
گفت در شیشه چیست ای دانا | گفت باده است گفتگو کوتا
خواست از او دلیل و دعوی را | تا ببیند گر دهش زیبد خدا
گفت از من جهودم داری را | بخریده خلافت ترسا
چون شنید این سخن محدث آزاد | شیشه را بر گرفت و خورد و نگو
گفت او را چگونه باده خوری ؟ | گر مسلمانی و ز فسق بری
پس محدث بگفت ای نادان | لحظه‌ای گوش دار این برهان
باده بنشد و حلال احبار | اگر راوی ز راوی به هنجار
طعن بر آن خبر زنیم مدام | کو چرا دست راوی اطعام
من نخوردم مگر ز ضعف سند | تا به شیشه است و هر که گو زند ؟

لطیفه

یک ظریفی پیش حافظ رفت و گفت | پرسشی دارم ز اسرار نهفت
گفت حافظ چون دانا گفت این چنین | گوهر الای تو تحفه نیز بین
ذکر خود را که خنده کرده ها | گفت حافظ اگه او را بر مرا
بهر ذوق تو شیرمان ساخته | طوق رحمت بر آن انداخته

بازبان آمد سراز خود گفتگوی — هان بکن جام که گردی در سبوی

کرم شبتاب و صدف

کرمک شبتاب آن خوش را هدف — یکشبی می‌گفت با کرم صدف

کای فقیه عصر وی پیر سخن — بایزید وقت وی قطب زمن

ای سلف را آمده نوالخلف — وی شریعت را تو حافظ از تلف

عارفان را گوش بر گفتار تست — سالکان را چشم بر کردار تست

اختیار انزوا از بهر کیست؟ — وانزوا از خلق پیوسته ز چیست؟

انزوای عالمان دارد زیان — شرع را داغ از تبع ملحدان

چونکه عالم حارس شرع است ادی — انزواش کی بود نیکو بگوی؟

گر کند حارس به شب خود را نهان — درد کالا برد از هر دکان

در حدیث از عالم و عابد سخن — رانده پیغمبر چنین ای بوالحسن

گفت فضل عالمان بر عابدان — همچو فضل مه بر اختر بیدان

علت تشبیه کنم زین گره — در قمر با اختران دارد وجوه

چون به ظلام نور مه از اختران — آمده افزون ز بینی این عیان

نور مه چندان که شب افزون شود — راه زن در ره زنی تیزی کند.

بی شبه هیچ دانا منزوی — خویشتن سازد در این گفت قوی

خاصه در دوری که بدعت آشکار — گردد اندر دین ز والی نابکار

گفت پیغمبر که هرگه بدعتی — بیند اندر دین متین ای حجتی

عالمان را واجب است اظهار علم — آن زمان تا دین شود محکم به علم

ورنه از من باد لعنت بر دوام — عالمان این چنین را تا تمام

با چنین گفتارهای منطقی — حجت ده از نوا گوای نقی

گفت پیرم صدف شتاب را — کی به پیر فضل را شمس الضحی

صادقی و صدق از تو جلوه گر — مؤمنی و کفر از تو بر حذر

اینکه گویی چونکه بدعت شد عیان — جان نثاری عالمی گردد نهان

بایدش در انجمن گفتن سخن — برکند هر بدعتی از بیخ و بن

نهی از منکر شرائط بسته شد — وآن شرائط چون وسائط بشکنش

چون نبودش نیت اندر جامعه — لغو آید گفت او در سامعه

در چنین هنگام گفت عالمان — کی مؤثر آید ای مرد کلان

ای بسا کز شبهه حرمت رود — در چنین نهی که عالم می کند

زانکه هتک عالم هتک حق بود — هتک حق از اهل دانش کی سزد

چون چنین شد ترک دعوا موجب است — عالمان را گفتن در رده است

دانگهی چون مفتیم دانی به دین — من صلاح دین خود دانم براین

بی خلاف شرع اجرا شد بود — هر مرا در امر من ای پر خرد

آنچه بینم مصلحت آن می کنم — وآنچه مانع آیدم آن می کنم

کرامت از شیخ فتحعلی سلطان آبادی

هم چنانکه انبیا در این جهان — نفس آنان بد مؤثر بی گمان

در تمام ممکنات از ماسوا — از فزودن وز نمودن چیزها

آن یکی از انبیا خواهش نمود — از خداوند کریم ذوالجود

که مرادرا خوان فرستد از سما — از برای پیروانش از دعا

حق فرستادش چنانکه خواسته — واندرانش چیزها آراسته

تا که آن یک چون نکو بشنوده گشت — پیروان بگردش از بالا و پست

با حضرانش بود آگاه از درون — برکت آن خواست از حق فنون

حق تفضل کرد افزونش نمود — تا همه خوردند و باقی هم فزود

اولیا را نیز این رتبت نمود — چشم دل بگشای کت ایمان فزود

پیرو دینش دل امام سالکان — آنکه بد چون بوالحسن اندر جهان

کیست آنکه صحبت او حبه حق — عارفان اندر پیش طفل سبق

چیست در صوفی که بد اهل صفا — گو چه نامش فخر بل فخر الخلفا

نیز در وقتی بود اندر سامرا — تا کند او از بهر ارشاد و وری

خواجه‌ای دعوت نمود از یک گروه — چونکه خوان گسترده شد دیوان پژوه

پیشتر از آن بود دیر آمدند — در سر او گرد سفره تن زدند

نیمه شب بود و نابها لیک بود — زین سبب او زود دستش شکل نمود

خواجه گفتا شیخ را اندر نهان — از چه با حضرت واز سر آن

شیخ همت کرد در دعوت زود — تا که نیت آن غذا افزون نمود

آن غذا را زود دید که چیز با ن — درنگفت آنکه از آن اسرار خوان

کو جهان را مثل جان افزوده شد — این چنین در دم گران با لبه ده شد.

طبیب و مهندس

این حکایت مهندس با طبیب — کز تفا خوان گفته آرام ادیب

حکایت این دو تن در این جهان — می رساند مردمان را هم زمان

چونکه این دو پیشه را با جسم و کار — کار افتاده در جهان از بیش و کم

جسم حیوان چون مرکب بوده است — از بناها چونکه حق فرموده است

این بدنها خود چه اخلاط روان   بلغم و صفرا و سودا و خون نهان
پیش از آن نامند کی بود اعتدال   خواجه زان مخمور و سرگرم وبال
چون یکی زانها به جنبش درفتاد   حکمت تغییر یابد از نهاد
گر که خلطی سخت در هیجان شود   آن بخاری جان فرو پیچان شود
پس روان گردد روان از این بدن   تن جدا گشت و دگر ده بی سخن
کار جان آن طبیبان کی دگر؟   بود بی همدم ترا زین رهگذر
گر گرفت آن جان بود در خلط و کیف   خلط چون گندیده او را خود وجیب؟
آن جهان نه کیف باشد نه خلط   کی شود محتاج اخلاط غلط
نه در آنجا محرقه باشد سعال   خوش بخواهی ماندن آنجا بی زوال
هم چنین کار جمله حس‌ها تمام   جمله در کار است این جا خود مدام
آن جهان نه جسم را شاید شکم   در نورد این گمانها زیر قدم
خلط و جیب و هم آن بر او فتد   کی جهان جسم آن سو رو نهد
خورده گاریهای بیجا بگذران   زیرکیهای پر از شان جهان
جمله اظهاریت حاصل در جسوم   جسم چون رفتست شوی اندر عموم
رنگها بنمایدت در روشنی   روشنی چون نه چه بینی او کنی؟
عکس اندر آینه بنمایدت   چو که رفت آینه چه نمایدت
نقشهای نقش اندر عرض جسم   نقشها بینی در صفحه اسم
چو که حرکت رفت انواعش برفت   رفت چون موضوع حالتها گرفت
گر به اقلیدس شوی بینا چنان   که کنی حل توازی را عیان
نعت تنبیه و تحقیقات او   فیلسوفان را نیابی مو به مو

تا که دارا فلاطون در جهان فوس   یاقی بر ملک بی فوس

هم چنین مشهور آوازای فلان   سر عقیل و ترکیبی آن

حکمی هر انگار با برهان خلف   بر نیانی بر زمانی با صدف

او ستاد زمین دلو بشوی   سود گشت نه هدست جود عقل نوی

آن جهان دیگر از معاد جدای حق   بود فندش ثبت از آن عاشق .

جمله دانا یا آن اصل حروف   اندر آی سر خوش انوار این جهت

چونکه تحصیل علومی کرده اند   گر بود آن سود شان ای تشنه .

آن جهان با آن هنرشان نگرفت   چونکه آنها سنخ آنجا بود موت

آن هنرها چیست نقد و معرفت   معنی قرآن از حق مرتبت

ذات حق را پاک دانی از بدی   هم چنین اوصاف او گر بخردی

امر و نهیش را ز اگیر سی بگوش   کار بندی هر دو را از جان و هوش

با دلائل جمله عقلی در بیان   یادگیری جمله را اندر جهان

تا که جانت خود بدین گفتار رسا   باز گیرد در تمام کار رسا

چونکه تقلیدی نباشی ثبت هیچ   خانه بر آب است همچون پیچ پیچ

تو به قدر فضل خود سوزی ابد   که چرا تحصیل کردم فن بد

جاودانه در زنخ تو مگر فنت   که رها گردی از آن تا در گرفت .

گر کمی هشیار گردی این جهان   این هنر باید نگشت همیان

گر یکی بزمی درایی از همه   جمله دانشمند و اندیشه بلند

چونکه بحث علم آنان سر کنند   تو نباشی آن جا همی و تشنه

ای با خط بری بر فضل آن   که چه بودی حق چنان بودم توان

ور در این دو جلد میمون خصلتان — که نهاد خویش می‌دانند از آن

آن جهان محروم باشند از نعم — می‌نبودشان روان از درد و غم

سوختنشان را نباشد آن سبب — که به میمون خویش را کرده نسب

بلکه زان سوزند چون تحصیل حال — خود نکردند و ببردند اشتغال

لاجرم دوزخ بودشان جاودان — ملهمات مادی این جهان

چونکه حظشان بود این یک سخن — گو گرفتشان فشانده در مرزمین

کو تمام این جهان خود از گزشت — ز اتفاقات طبیعت درست

آن شنیدستی که خدای چه گفت ؟ — تا جهان خود جهان آرای نهفت

در همی گر هنر بنمودی فلان — کو دهی نادان‌ترین مردمان

بی‌تکلف آنچه مستحق شد وافقی — اندر این گفتار باشد ناقصی ؟

واقفی بر جنبهٔ اندرز او — گمرهست و اقویست در نحو

با هر یک باشد یک مبدا بود — که به جنبش زان نگسلد

بلکه نادان‌تر از آن اندر جهان — وارد این ره را خود ادعاست آن

کو نگفت مبدا بودشان خود درست — وز مجربات را باشد چشت

حکیمی که فقه نمی‌آموخت

گفت دانا به زیر چرخ کبود — آنکه فقهش به جای نبد مبود

فیلسوفی به روزگار قدیم — که بد دانشش سزای تعلیم

گفت روزی به یک فقیه گزین — از چه ناموختی تو دانش دین ؟

گفت در بستان ز دین داغم — تا چرا آن مرا چه فقه خواهم ؟

اولیش دو خواهری شوهران — جمع کردن به عقد خود به جهان

دین و دنیا دو خواهر اند مدام — جمع این دو بود چشته حرام

دو چنین مطلقه ز رسول — نی باشد گر قنش ز عقول

چونکه دنیا مطلقه زنی ست — ناکحش دوزخی است گرچه عزت

تو چنین کو کرده جای سرد — تیز بین میمات فقه بفقه

لاجرم فقه عمر خود به سلف — نه هم بر نبید به صدف

شمس الدین شکوهی و شیخ اسعد مطلب از پیری

زندگی هر چه یعنی در جهان — بسته بر چیزی گران باید توان

زندگی دل به یاد حق بود — کار آن یابنده مطلق بود

گفت روزی شیخ شمس الدین را — دیده ام بر شیخ از پیری فتاد

گفتمش شیخی سوال هم مرا — گر اجازت می دهی پرسم ترا

گفت پرسکو گفتمش گفتار رسول — ما عرفناک خدا را از قبول

گر پیمبر گفت حق را ما عرف — کو چه را گویم علی از صوف ؟

لو کشف الغطا مرد و شد را — این خلاف عقل باشد ای فتی

چونکه لازم آید از این گفتگو — رتبه اش از مصطفی برتر بود او

گفت قطبش هان سخن کوتاه گیر — چون سخن دان بشنو گفتم بپذیر

آن پیمبر در ره تنزیه بود — وین علی اندر ره تشبیه بود

هر کلامی را به جای گشته اند — گفته های بوده در جا گشته اند

شیخ محمد کامل خراسانی با خواجه احتشام لبیب

کرد خواجه احتشام الهام — تاخت روزی به دو سلطان اعلام

غلغل و فتنه ما شد از هر سو — خلق از هول گشت اسکندر دیو

خواجه آمد که خود برد بیرون | شیخ گفتش به منزل حرفی دون
که چرا گفتمش تنبا موزی ؟ | یکی بہ آن تو دلسوزی
گفت شیخ بکردش گویه | تو چو من یک طبیب داروگویه
گویه ادی غصه خام شد | درس بشیخ نیز خام شد
هر که بیخ مزاح آب دهد | باران آبروش پاک برد
مرد دانا دگفت منزل کجا ؟ | این دو از هم همیشه بوده جدا

روباه گستاخ و شیر

چون نخستین بار روبه نزد شیر | رفت شد بیهوش از فر امیر
بار دوم بر نشست اندر برش | دل گرفت از دیدن خویش منظرش
سومین بار آمد و شد راه دو | گفت بی‌ره بار یابان راهم شود
بار چارم گشت گستاخ و دلیر | در سخنها راندی اندر نزد شیر
گر بزرگی شوکت خواهی زده | پیش خود بسیار بر کس ره مده

شیر و خرگوش

میان مرغزاری بود شیری | همه درندگان نزدش اسیری
یکی ضحاک دشتی بود بدوی | هلاکو فطرتی چنگیز خوی
همیشه رنج آزادی گرگ و روباه | بر یک بیخ افکندی بهر دلخواه
همه عیش دوان از دست بستی | همه کار و حالش بهره بجستی
بهر روزی یکی زانها بخوردی | ابو دی گشتی و خوردی بتقصیر
دوان از سبک تازان جمع آمدندی | چو پروانه بر شمع آمدندی
بگفتندش که تا ما پیر گشتی | ابر بخوردی تقدیر گشتی

تو ما را شاهی و ما بنده گانیم ــ نیابد رنجشت تا در جهانیم
تو استادی و ما طفل نو آموز ــ ترا صید آوریم اندر هر روز
پسند آمد به او پیمان و تدبیر ــ که هر روزی یکی آوردش نخجیر
چنان می بود تا روزی خرگوش ــ فتاد آوردن نخجیر بر دوشش
که از خرگوش صید شیر آید ؟ ــ کی بوی خیر از میر آید ؟
سخن پس از تفاوت کی سخن گفت ؟ ــ قضا از حق اطلیسی گر نهفت ؟
خلاصه رفت بهر صید نخجیر ــ چو برگشت آمد او در خدمت شیر
بخشکش چنان در خواب خرگوش ــ به پیری که از سر گردد هوش
بگفتا ای امیر رزم آرا ــ یکی خرگوش آوردم ز صحرا
چنان بر راه یک شیر سیاهی ــ که با نه گفتش در ترف جاهی
ربود از چنگم و بر اوش در آئی ــ بسی گفتم بود آخر خدا را
ترحم کن مرا ای شه به زاری ــ بود این صید شیر مرغزاری
بگفتا کیست شیر مرغزاری ــ که بر باید ز چنگ من شکاری
گر اینک دون هست نیرویش به جام ــ بیابید تا ممان ژرف جام
کنم مالش من سر پنجگی را ــ کنم دور از تو بیم و رنجگی را
چو شیر این گفت از خرگوش بشنید ــ بجست از جا اش چون کوه و توفید
همی خرگوش پیش و او ز دنبال ــ شده از خشم هر موئی یکی یال
رسیدند سر چاه عمیقی ــ چو مکر ملعق اندر دقیقی
نشد چو بود چون آب زلالی ــ نمودی عکس هر کس را به حالی
بگفتا شیر را خرگوش آن چین ــ مرا در بر گرفت ژرف چه بین

چنان کرده بد او خبر بر چاه — رها کرد او و خود افکند در چاه

شده آسوده دل او کوه و صحرا — تمام وحشیان اندر همه جا

بر آن شاهی که جورش پیشه باشد — به روز و شب درین اندیشه باشد

رعیت بر شنیده این چنین شا — بباید خویشتن سازد مهیا

که تا هستی ز خلق پاک سازند — همه بر باد داده بر خاک سازند

گذشت آن دوره استبداد شاهان — که گشتندی به حرفی که گفت هامان

هر آن ملت که میهن دوست هست — همه بر تخت ملت از او بست

چنین روزی به کار آمده احرار — که ملت را ز غفلت کرده بیدار

کنم معنی هوای مرد هشیار — که کشتاسی تو اش در روز پیکار

بود هر آنکه اندر راه ملت — نباشد هیچ پروایش ز دولت

نه بیم کشتنش باشد نه شکنجه — نه پروا از دار و مالش حبس تفتیه

درختان را بود هر یک یکی بار — بود ملت درخش بارش احرار

از این بارش یکی گفت عیش من — یکی آزاد مرد پاک دامن

رئیس اهل تقوی میر احرار — شهید راه آزادی سردار

حسین بن علی محبوب یزدان — که شد شهید بهر این چرخ گردان

چه جان بازی که او در راه یزدان — نمود او زد دی دین در راه ایمان

بماند مقصدش پیوسته این بود — که تا دوران بپایش منقاد دین بود

نه جای این قوانین دو رنگی — که او بر ساخت گردد به رنگی

نه قرآن انتخاب این قوانین — بباید کرد کیفت از راه تبیین

بکرد این کاخ دانش ظلم ویران — تفو بر غیرت مردان نادان

شیخ حسین علی همدانی با مرد سالک

هرچه اندر دهر آری بی گمان / از بدی و نیکی و سود و زیان

کی بود پوشیده بر مردان حق / تا کنی پنهانش ای طفل سبق

جان بگو آنان چسان خود رهبرند / بر تمام رازها آگاه و سرانه

دل چو پاک آمد از اندوه جهان / صاف شد از هر کدورت بی گمان

پس شود تابان ز نور ایزدی / پاید آن هر رازی از نیک و بدی

شرط ادراک بصر خود دیده‌ای / در کتب یا از کسی بشنیده‌ای

دیده گر چه قابل ادراک شد / بهر ادراک ای پسر چالاک شد

در بصر تابیده شد تا روشنی / مدرکات را ببیند حق دیدنی

چونکه نز بهر ملک گردیده‌ای / نیست دیده مدرکات را پرده‌ای

چشم نابینا هیچ نورش بود نیست / نور بی ادراک بودش بود نیست

این دل و آن نور و آن ادراک تو / داند آنچه بیند جان پاک تو

گفت پیغمبر به اصحاب اتقوا / از فراستهای مؤمن ای نکو

چونکه دید او بود دید خدا / از چنین دیده بپرهیز ای فتی

بهر این گفتار قصه‌ای گویم / سالک حق را صلایی بر زنم

سالکی بشنید وقتی ز اهل راز / در کف پیر است دنیا پاکباز

چون بیاید در کف او را ببین / ظاهرا در کوی دهر زن ای ببین

جلوه‌ی نمود اندر نظرش / منصرف گردید از رفتن برش

شد جواب شیخ را روزی به راه / بر جمال او بیفتادش نگاه

دیده را لختی بدان سالک بدوخت / از نگاهی خرمن هستیش سوخت

ناگهان شد منقلب احوال او / خویشتن افکند بر پایش نگو

شیخ گفتش در ملاقات نخست / منتظر بودم برای شد درست

این همه تأخیر در خدمت چه بود؟ / دوری از ما خود از بهر که بود؟

گفت سالک چون تو جدا از شما / می‌نشد تا این زمان از بهر ما

دولت اقبال چون امروز شد / لاجرم مقصد مرا پیروز شد

روباه با شغال

بود یک روباه افلیجی نوان / در یکی از بیشه‌های مازندران

خویشتن را فیلسوف اعظمی / ادعا کرده بدی از بی‌دمی

با وجود آنکه موهایش تمام / ریخته می‌بود از رنج جذام

هم به پشش داغها بود از کودکی / زشت و بدهنجار چون آلگین سگی

خویش را ماهیات اشباه سخن / می‌بگفتی بهر هر کس بی‌ثمن

گفت روزی یک شغالی را که من / واقفم بر هر طبیعت بی‌سخن

گرچه باشد گربه با جزء و دم / باید و قوس و قزح از روی جم

حکم بر فلکی ز اخلاق نهان / سازمش از حرکت شفیفت بیان

هم ز دیدن پیش من بودش سبق / تا کشد الشاد اندر ورق

مدعی افهوست گر من زمردم / بوسه آدم اگر گوید حسبم

خصم جاه و غول و من هستم سهیل / گر کرامات مسلمانان جمیل

گر نیابد باورت شکت ناظرم / هم به ظلمت در شکل اول حاضرم

گفت یک پاسخ شغالش ناهوار / ار که هشیاری به موقعیت در بیار

گر تو یک فیلسوف ماهری / از چه در دارویی رنجت قاصری

این مثال ابلهی دان مستمند　　کو کند گاه خشی گنج دگند

شیخ برقی باخوبان

شیخ برقی آن ظریف ذی هنر　　از میان خوبان کرداد گذر
گفتگوشان بود بر این منعطف　　کو سراویل است آیا منحرف ؟
خوبی زان جمع گفتش بی شکیب　　کو چه داری در سراویل ای ادیب
گفت در سراویل من دانی چه　　چون ذراع بکر باشد پاشه
هرکه را مهر گیا در بر بود　　شیخ و فیروزی غلام در بود
چیست آن مهر گیا ای خوبروی　　گنج باد آورد با نیکی خوی

محبت اولیاء الله

چون به بازاری درآیی در جهان　　گر ز نقدت هست گردی شادمان
صاحب کالا ترا خواهان شود　　نرخ هر چیزی ترا ارزان شود
حاجت خود را بیابی ای پسر　　گر شکر قند و نبات است و شکر
آخرت را دان که نقدی نیز هست　　که بدان جنت بیابی حق پرست
آن کدام و چیست حب اولیاست　　مهر آنان جمله رضات خداست
خاصه حب آن ولی کاین زمان　　شمع راه اهل حق شد بی گمان
کیست آنکس قبله اهل صفاست　　سته قاضی کو شیخ و پیشواست
مشتری گر نور ایمانش به بیند　　شد خجل سر در گریبانش کشد
قوت نو حیدر او در ملک جان　　سد چینی اهرام مصر است بی گمان
در شگفتی از چنین اندیشه‌هان　　اندکی باریک شو بینی چنان
هرکه از تو حبه حق بر نور شد　　از کلده کی قبادی دور شد

تن گر از لذات جسمی پر شود — از قبای گور فانی بر شود
لیک حق در گوش منکر بی درنگ — نادر آهوست در کام نهنگ
وصف تو نور است مردم آگه‌اند — مدح تو حق است ایشان گمره‌اند
هر کسی خود را به روز رستخیز — باید او را یک وسیله بی ستیز
تا بدان حاصل نجات او شود — از مهالک نیز سختی‌ها رهد
هر کسی را تکیه بر چیزی بود — از عبادت‌ها و طاعات ای امم
قاطعم مهرش نجات من بود — از مهالک جمله برزخ تا ابد
من ندارم طاعتی تا به کار — غیر مهر این ولی کردگار
تا که مهرش را حاصل کرده‌ام — یک تنه نرد خدا برده‌ام
مرتضی چون در سخن جولان کند — صحف گفتار خود نشان کند
چون حقائق را ز قاضی مر کند — در هجوم گفته‌ها شور شر کند
گر به عین قرب خود دور است از او — دلبرش ترک جیره است ای نکو

ترکان با قاضی

ترکمانی مدعی شد بر یکی — نزد قاضی بیش از ده روز اندکی
یک کبوتر گشته بود در سرش — اندکی در خون کشیده وی برش
بر نهاد و گفت ای قاضی گزین — پیشکش را اندکی هادم ببین
او پذیرفت و رسید آن مدعی — گفتگو کرده نزد آن مدعی
گفت قاضی ترکمان را حق بود — نزد من ثابت شد و توقیع زد
ترکمان توقیع بگرفت و برفت — مدعی را حکم او بشکست زفت
برد قاضی پس کبوتر در اندرون — کیفری زد اندر آن گشته بردون

یافت قاضی ترکمان تزویر را — آتشی در وی زد از روی درد

دید قاضی ترکمان را روز بیع — خواست از او بگذرد مانند رعد

گفت باشد در سجلت اشتباه — بازش آمد تا کند در آن نگاه

گفت او نامه صحیح است و نکوست — آنکه سوی گنبد و توی سبوست

ای قضا از بهر دنیا خواسته — بر شکم افزوده دین را کاسته

تا که جیب مردمان سازی تهی — آز خود را نام حکم الله نهی

شیخ امام سراج الدین عثمان خالدی نقشبندی

اولیا را وصف دانی حق نیوش — گر ندانی گو بحث می‌دار گوش

آنکه او بر آسمان پران بود — پاک آن بر ندی در جهان رود

باز را بر جنبها آگاه ساخت — پاک جان افزوده و از تن بکاست

پاک در اوقات وجد او شاد بود — با مرضهای کهن درمان نمود

هیچ یک ز اینها نباشد هوشیار — گو بحث یک نکند و گوشت بسیار

چونکه اینها جمله تن درستی بود — از مرباها شد و معزها سرزند

مرد صاحب دل که باشد در جهان ؟ — گاه بیند دین به دانش یکجان

آنکه خویش بود ای حق جو مدام — گرچه باشد بر زبانش یک کلام

از سر هوا از شریعت پاکشید — گرچه است و بالمعنی چون رنگ بلیه

ز اینها و انگذرد از صحبتش — گر همی شد او گذر از صحبتش

این سخنها را بگویم از گزاف — دیده و بشنیده اعتی بی خلاف

چون به زنگ و موسیقی برگ خوی — راه می یابند و انگشت نهادی

این عود از بهر کار دستان بنوش — بر روانش رحمت از خرسر دش

شیخنا عثمان امام نقشبند　　که جهان چون او ندیده ارجمند
کمترین یاد جمیلش در جهان　　آن کتب با رفات رشت بی گمان
وصل دل را او زمان خود مدام　　شغل مقصود بودی در انام
آنچنان شهرت فزوده وش در جهان　　کو به مشهور هر خرد و کلان
یک زمان فرزند آن مرد ادب　　پشت پایی زده به یک دانش طلب
دل شکسته گشت آن دانش پژوه　　خود نگر آگاه شیخ گروه
پس طلب بنمود هر پیر و جوان　　سوی میدان در پیش آن زمان
چونکه مردم گرد گشته آن زمن　　گفت دانشجوی را شیخ این سخن
چونکه آن فرزند نادان خود گمان　　کرده بد باشی کسی بوده جهان
من برای دفع این تهمت ازادی　　خویشتن بنموده ام آن رنجوری
تا به اکنون بعد از این حقدار خود　　پس بگیرد هیچ گه بر فعل بد
چونکه بودم با تو گستاخی نمود　　هتک دانشجوی دین کرده بود
خویشتن را خدمت بهر قصاص　　کرده ام حاضر نمایی تا قصاص
وقت رسوایم از بام او فتاد　　بر همه چرخ هزار افسانه یاد
چون از این گفتار جاه شیخ کاست　　پس خبر او از جان آن حضار کاست
شیخ گفت این نادر دریا چیست؟　　جز قصاص این جوان خود چاره نیست
کاتب دانش طلب آن شیخ را　　پشت پایی زده به سختی بر ملا
این چنین بوده مردان خدا　　آفرین بر آن روان پاک او دری
تو کجی خواهی رسیدن جای شان　　با چنین نخوت به کیش ما هلان
پیش تو دانشور دین بی گمان　　کمتر است از پاسبان ای جوان

این چنین جوی تو و تب حق پرو — خاک بر فرق تو و تمییز تو

گر ترا شاه گر دشنه صد تشنه را — از ره بیره کشی هش بهر

با چنین خوی درشت ای خیره سر — صبح پیروزی طلبی از ظفر

و تب حق جوی و امل حق زنی — همچو تو احمق ندیدم ای دنی

دین دعا لیک نوشت را بیا — باز خود اهل حقایق خوانیا

بر سر خوانش نشینی تو مدام — چاکرانش را بیا زاری تمام

این چه ردی است تراد خوی زشت — این چنین کی جو صیدش بهشت

میرزا ماعیل سامانی نیا — آن شه دیندار یکدم از دعا

هفت گاهی عامل تشیع کرد — پس به شب در خواب دید آن نیکمرد

که بدو گفت بیا بیر ای جوان — چونکه کردی احترام عاقلان

خواستم از حق بهر گاهی ترا — هفت تن سازد ز پشتت پادشا

شاه عالمگیر هندی و شیخ محب الله الله آبادی

اینکه می گویند مردم در مثل — تابع شاهند اقوام و ملل

گر که شه دین دار بود و حق پرست — هم رعیت می شوندش پای بست

ور که اند دیره کش بد بوی — امتش هم می شوندش مقتدی

چونکه شه در بیان ملک جوییا — نیک دید از امتداد دریا نه جوا

گوش بر حق پرست هان فکر شو — چونکه از او راست دیدی کج مرو

شاه عالمگیر شاه دین پرست — رحمت حق بر روانش تا که هست

خوانده بد یکدم کتاب فتوی — کی بود اندر امور رد حبه

گرد آورنده وش در آن بهوشتند بود — یک سخن کز دین دوری می نمود

که بود فرخ سروش بر خشور ... خود همان ذات خشور اندر حضور
گر پیامبر تازبیت آن تازبیت ... درک اصل وی بود آن راز بیت
آن همان نیروی پاک او بود ... کو گروه خشتی سر کند .
شاه چون این دید مشکل آمدش ... چونکه دین داورست اسمان باطنش
پس طلب بنمود دستگیری از او ... بهر تفسیر کلامش مو به مو
چون مؤلف مرده بود اندر آن زمان ... بود دستگیری از او اندر جهان
چونکه شاگردی به خدمت کرده بود ... تا از آن بنمود معنی جستجو
تا که تطبیقش به اصل دین کند ... تا که آن نامه در آتش افکند
گفت شاگرد حکیمش خسروا ... رفت استاد چون نبود مرا
در بیانم گفته اینها در فهم خویش ... تا کنم تطبیق آن با اصل کیش
زین سبب اعراق آن نبود روا ... چونکه نادر گشته ام از آن خطا
هر کجا سر دوات مار آنجا بود ... عنبر ما را به دریا بود
گنج با مار است و دورش با طلب ... لاله با خار و دز است با نعب

النّهایة هی الرّجوع الی البدایة

سالک حق چونکه سر در خود برد ... فکرتش او را به سوی حق کشد .
بیند او موجودهای گونه گون ... کو ازینها بودشان بی چند و چون
فکر در احوال آنها چون کند ... بو که سوی علت سوقش دهد
پس ز کثرتها سوی وحدت شود ... اعتبارات جهان یکسو نهد
جمله را اظلال حق بیند مدام ... در تطورها و سیرش خود تمام
چون ز کثرت سوی وحدت راه داد ... در تمام سیر خود آن نکته خود

کز نبود و نیستی پیدا شده / باز سوی نیستی ره بسپرد

این بود تفسیر لا شیئی مشروح / از نهایت ره بدایت کن رجوع

در بر صاحبدلان این نوع سیر / سیر اول بود یا دوم به خیر

اینکه حق فرمود موسی را ز پیش / سوی کُه بگذر تو نعلین ز خویش

این کنایت از دو جفت است ای فلان / سوی اصل خود که تا چیز است آن

هر که این اسفار نفسی را نمود / با شرایط جمله را دانسته بود

او به دور خویش مرد کامل است / در بر اهل خرد صاحبدل است

هر چه خواهد هر چه گوید بر کند / حسن هر معنی جلی زو کند

ناصرالدین شاه قاجاری دفاعی کنی

هر که را بیم از خدا شد بیشتر / خوب اندیش است نزد دادگر

امر دنیا این چنین کس از خداست / لاجرم بر کشور و مهتر رواست

این چنین کس در جهان بوده بلی / شیخ الاسلام که شیخ علی

در رسل فاضل عبد الرحیم / در میان سحبان وائل بلیغ

آنکه از حکمت بر آسمان بود هم / امر شاهان را برافکنده ببر

یاد حکمت پادشاهان جهان / پست تر بودند از موری نوان

یک مثال آرم از حکمت نگر / بیش از حق تاج یابد با اثر

ناصرالدین شاه قاجاری که بود / پادشاه و نزد ما آن [illegible]

با وجود آنکه در شاهان جواد / پای لیت دین نبودندی نکو

یک زمانی خواست تا فخری نما / ساز داد در یک مکان تنگنا

بود در جنبش یکی مسجد حقیر / تنگ و تاریک و خرابه حقیر

شاه استفتا نمود از عالمان … بر تخریبش که بنا آید بر آن

بعد از آن در هر مکان خود بر بود … مسجدی سازد بنا از آن گر بود

جمله در پاسخ نوشتندش و داشت … آنچه را شه در نظر آورده راست

از طریق احتیاط او از کنی … کرد استفتا برای امر دنی

عالمان و شاه جمله منتظر … تا چه آید پاسخ آن مشتهر

پس قلم برگرفت قاضی کنی … پاسخی بنوشت بی استفتنی

سوره فیل او نوشتش در جواب … از طریق نقض و از راه صواب

شه چو پاسخ دید حیران گشت سخت … از نفوذ قاضی پیر درخت

منصرف گردید از تخریب آن … تا که قاضی زنده بد اندر جهان

قلب المؤمن بین الرّجاء والخوف

ای پر اندوه و شادی جهان … که ترا عارض شود در هر زمان

هیچ دانی چه سبب گردد چنان … مختلف اخلاط تو شد بی گمان

تا که آرام است و صافست بی غمی … چونکه در جنبش در افتد در غمی

گر که سختت بفشرد در یک شبی … جان ترا بر درد گوید الشبی

علت افسردن جان دم بدم … از چه شد از کثرت شادی و غم

کثرت شادی ز شش برخاسته … هم چنین غم را جگر می خوانند

علت آن یک ز دم شد ای سدید … علت این یک ز سودای خبیث

زین سبب گفتند بس دانا یقین … قلب مؤمن در رجاء و خوف بین

تا ز افراط رجاء تن نپرد … هم چنین از خوف جان پر نگرد

قدر این گفتار یابد بگو حکیم … یک جوانمردی پر دانش علیم

تا بیابد هم گشاد خشور — با دل پاکی و درویشها چو نور

داد و خشور را هشدار کو غم مخور — نه خرد رست عقل ای دیده ور

ذال و دزنبودها

شفق گشته دزنبور ایز — تا بدی یابند جایی بی ستیز

چونکه پیدا شد کشند آبی مقام — خویشتن پوشیده اندر بام و شام

بس همه در کلبهٔ ذال شدند — اندر آنجا این چنین رأیی زدند

کو یکی در بیقش گیرد مقام — واندو در پیش دیگرش در علم و شام

مدتی بودند تا سرها گذشت — هر یکی از جای یا بیرون بجست

گرد گشتند نمودندی سؤال — هر یکی از دیگری از جا و حال

پس نخستین گفت در بیتی زال — جای بد بود و بس زشتی بی مثال

آن چنان بد بود که گفتم صد قبیح — بی گزاف اشیاء در آنجای خبیث

ده همین بس گفت کاندر فرج بود — در فراخی آن مکان چون کاخ بود

بس فراخ و سرد و تاریک و مهیب — اوج هر سو سر کشیده در نشیب

گاه گاهی یک یلی چون پور زال — تا خزد در پیشهٔ آن پیر زال

شهوتش گفتی که خود در آن فتن — سکرة الصیراد و سقفو ورا

تا برش الغبد و شلغید بود — که به طبق آن هنرها می نمود

من زبیم جان خود در گوشها — خویشتن پوشیده می نا گوشها

سومی گفتا که آری آن سوار — که گهی آن سوی راندی بی قرار

من زهولش دائما در کمین بدم — سر نهفته ردی و در سرگین بدم

فرج زال است این جهان ای بی خرد — کی کسی از شهوتش سالم زید؟

گر نوازی خطبه‌اش سازی دمی / می‌کنی اعراض آن در خود همی

بهر یک هشتاد ساله پیر زال / رنجه‌ات گر کرده‌ای ای صاحب کمال

هیچ گه باور مکن بگر جهان / سوی دانایی گزینید یک زمان

گر بحث آید بدان رسواستی / با عقل یا رأیش با قرناستی

استاد ضیاءالدین عراقی با دانشجوی

یک مدرّس در اصول اندر نجف / بد ضیاءالدین تا حشر و خلف

مدرسش به مسجد طوسی مدام / چیره بود او را بلاغت در کلام

بود روزی بحث آن شیوا بیان / اجتماع امر و نهی در میان

طالبی بی جا سخن راند آن زمان / زشت چون بانگ خروس ماکیان

گفت استادش به پاسخ گوش‌دار / آنچه گویم با تو لختی هوش‌دار

گر به شط کوفه تو غرقه شوی / در یکی موجی تو ناپیدا شوی

یک شناور مرد فوراً اوفتاد / تا کشی زان سو کنارش اوفتاد

دید واجب گشت فوراً مرد را / که رهاند مر ترا از آن بلا

لیک انگشتان او افتاده بود / جز که دستای چپش سالم مانده بود

لیک انقاذت منوط است از بلا / که کند دستش در کوفت فنا

تا که آزاد شوی گردی رها / از دهان مرگ آنهم بر ملا

یک طرف مأمور انقاذت زما / نهی هم یکسو از آن فعل ای فتی

هر که با داناتر از خود بحث کرد / خویشتن را بی سبب او رنجه کرد

مور و بلبل

موری زیر درختی خانه داشت / بلبلی هم در سر آن یک لانه داشت

مور دانا بود و در دامن بذرچین | بهر روز تنگی خود آن دوربین
لیک بلبل بود عاشق، واله | هر دمی با نوگلی در بانگ و خنده
همچو فرهاد اندر شیرین در هوی | یا چو مجنون اندر لیلی در ولا
بلبلک محمود بودی گل ایاز | گل نمودی ناز و بلبل در نیاز
هم چنین می بود تا فصل بهار | رفت و پیدا شد خزان ناگوار
غنچه از سرما زهم پاشیده شد | ابر را سیلی روان از دیده شد
باغ و گلشن گشت از زیور تهی | تیغ سرما برد سرو سهی
چهر گلشن شد نهان از جور دی | بلبلان را عشقبازی گشت طی
گشت در اندیشهٔ فصل خزان | تا چه خواهد خورد، داند لانه دان؟
نه گیاهی تا از آن برگی خورد | نه گلی در پیش تا دستان زند
ابر آمد باغ و گلشن را گرفت | برف آمد راغ و گلشن را گرفت
بلبل نادان به هر سو می دوید | داغ از شاخی به شاخی می پرید
تا به نزد یار دیرین آمدی | زود از بالا به پایین آمدی
گفت بلبل مور را چیزی بده وام | ده مرا ای سرور عالی مقام
مور گفت او را چیزی خوردن | نیست تا دادت دهم ای [illegible]
این بگفت و در زد خانه بست | جان بلبل شد ز بی قوتی ز دست
در بهار عمر پیشه [illegible] | سرد گردان تا به پیری برخوری
زانکه در پیری کسی غمخوار نیست | هیچ غمخواری به از دینار نیست
نه حقیقت مسلکی بود و شد دهر | نه عرض [illegible] بودی ره
زین گریه دارد زچون خلق از خیام | خامه گریست جوان آن بزد نام

دشمن جانی تو فرزند نیست   آنکه می‌پنداریش دلبند نیست

گو چرا دشمن نباشد مر ترا   آن زن و فرزند ای مرد خدا

نه جوانی تا که زن یارت بود   نه زری تا یار غمخوارت بود

نی ترا سود ترا ای خورسته   آنده بی سود از محبت‌ها شده

میر ابوالقاسم فندرسکی با بت‌پرستان

گر مطلقی را شرف به ای ادیب   پس مکینش داده آن را او و زیب

مکه را باشد شرف بهر خدا   چونکه نام حق در آنجا شد ادا

چونکه بتخانه ز بهر او نبود   لاجرم در چشم دانا به نبود

خواجه بوالقاسم که بد از فندرسک   فندرسک از او گردید بی‌شک

سالها اندر جهان گردیده بود   روم و هند و مصر و ایران دیده بود

بازمانی در دیار کفر هشت   بهر ارشاد نفوس آنجا بگشت

پس به بتخانه درآمد یک زمان   تا ببیند بت‌پرستان را در آن

چون ببدیدش یکی زان قوم گفت   خواجه را گفتی چرا آئی نهفت

کی عجب چون دهر بتخانه‌ها   سالها مانند بی عیب و فنا

باطل ار آنها اگر باید خدا   زود خاکیشان کند بی ماجرا

پس دلیل است اینکه ما از اهل حقیم   گر رهی باشد به حق ما او فقیم

گر مساجد خود اساس بر حق است   از چه در ویرانی آنها اسبق است

پس بگفتش خواجه از روی صواب   از پی حل مسائل بی‌شتاب

در مساجد چونکه حق را بد صواب   می‌پرستندش از آن گردد خراب

بندگی آنجای چون بر حق بود   آن اساس از بیم حق مشتق بود

لو تزیلوا آیت قرآن بخوان — تا بیابی حجت کفر عیان

چونکه در بتخانه‌ها برعکس بود — بر دوام آن بناهای فرود

گر که باورتان نباشد این سخن — من یکی تکبیر گویم این زمن

پس ز بتخانه برون رفته و داد — بر فراز آن برآمد با وضو

گفت تا تکبیر آن مرد خدا — جلوه‌گر آن گشت آن محکم بنا

پس غریو از جان آن کفار خاست — رو نمود بتخانه و بت هر دو کاست

این زمان چون او یکی بود و چه بود — کین بت و بتخانه‌ها ویران نمود

سلطان محمود غزنوی با بود باز

با مرادی پادشاه غزنوی — آن روزنده مرد راه معنوی

کو کسی کان بود و شرف برگذر — او نشسته بهر در آن با کش روز

می غنودی سیر حال عابرین — دید یک مردی به زیر فقر این

می نماید او اشارت شاه را — گوییا خواهد خدیو گاه را

بود در دربار محمود آن زمان — خیلتاش خاص گفتی ناگهان

رو مگر کین مرد را مقصود چیست؟ — از اشارت‌هاش مطلوب کیست؟

او برفت و باز پس آمد چنین — گفت شاه ای خداوند زمین

گویم او من نزد باز این زمان — برزدم بر نام شه نزد وی چنان

پادشه بر دو نصیحش این نمود — گفت این را بر بخوان تا ماه مرد

تا بجنبد آن شود رک ریختاد — خوان [illegible]

باز دیگر روز شه آن مرد را — دید می باز د که آن مرد را

شه غلام خاص را گفتا که رو — رو مگر تا باز نزد وی ناگزیر

بهر ما چیزی مگر دریافته — که همی از خدمتم واشتافته

او برفت و باز گشت و سر گلنگ — خدمت شه عرضه کرد او بی درنگ

آن غلامک گفت مرد نزدکی — این سر را داده ز پیش واندکی

روز سوم نیز شه آن مرد دید — باز هم روز بر کاخ او پدید

شه غلام خاص سویش باز راند — تا چه آورده که آنجا باز ماند

او برفت و خدمت شه بر چنین — گفت او گوید که ای شاه زمین

بهر شه چون گنجینه اندوختم — یک هزاران زر سرخی باختم

شه بخندید و یکی بدره خواه — آن غلامک داد تا درویش برآر

گر گدا گوید برای صدا از این — نزد محکن تا بگو ناز بین

آن چون از دون گدای نعمت بری — ناز چون با هر گدی زحمت بری

سیدعلی شیری باوفائی شاعر

هر که حق جویم عشقش رهبر بود — در دری کوی درش بهتر بود

والذین جاهدوا فینا بخوان — تا که او راهت نماید بی گمان

راه او راه صواب است و بهشت — دور از حق گشته تو بی دوزخ سرشت

درنشانی رانده شیخ ما برین — از دعای شاهد مردان گزین

گفت او اندر جوانی با کف — بهر تحصیل کمالات سلف

او ز فن و فضل بی دیگر شه — راه مردان جست و ز مستانه شه

داشت با به در طلب بی دستور — فاقه و روزی و حامی دارسه

آنچنان گشته پیش گفته ببود — کیو چو پیور کیاوش بیفزود

تا یکی گفتش ز یاران سلوک — رو برابراهیم تا گردی ملوک

شب در این اندیشه با تار و نشد	پس برون از خانه آن جا نوز شد
جست و جو می‌کرد ابراهیم او	ناگهان مردی بدو شد روبرو
گفت نزد خواجه‌ام آی حبیب	چون ترا از من طلب کرد آن لبیب
گفت کبود خواجه‌ام ای ولی	گفت پیر اولیا ستة علی
نه مطالب نه مدبر نه قوام است	بلکه تکیه آزاد مردی چون من است
پس دهقانی گفت مرد که او	از کی دانسته ختم آن نیکخو
گفت او اکنون پیش بودم ملکین	ناگهان گفتا برون رو ای امین
سالکی وصفش چنین او که نمود	زود رو با نقی بدم آر آن دو دو
چون دهقانی این سخن از او شنید	در تماشا بود تا سید بدید
از تمامی داد سلامی به کلام	داخل در حوزه‌اش شد و دیع دوام
پس میان‌شان ز گفتگو بار رفت چند	شد مریدش گشت تا شد ارجمند

پیرزال با ماکیان

پیرزالی مرغکی بی جفت داشت	مرغکش هر روزه تخمی می‌گذاشت
یکشب آن زال در اندیشه شد	از هوس را عشق زود در ریشه شد
کز که مرغ ار بر آرد تخمها	جمله را بیرون شد دیگر بها
زر و سیم اندوزد در خانه خود	عمر کند از سر گیرد و شوهر کند
بعد از این اندیشه کاردی برگرفت	مرغ مسکین را ز تن سر برگرفت
چون نظر در اشکمش چیزی ندید	از غم و دستها را می‌گزید
ای پسر تو آنچه از سر دور کن	این مثال حرص را بر گن زبون
زانکه این بار تن تو بار دل است	بار آن تو بکش که پایت در گل است

خر خنیاگر و اشتر فرزانه

دوستی با یار نادان گمرهی است / مرد دانا را از آن آگهی است
می گریز از صحبتش چون سنگها / پیش از آن کز یارش بینی جفا
کیست نادان آنکه نشناسد مقام / با دها خاموش گشت آید مدام
یک خری با اشتری از کاروان / دور گشتند و به باغی ناگهان
خر چو آب و سبزه و کشتی بدید / بی رقیب و بیم هر سو می‌چرید
گفت اشتر را که ای یار کهن / بس طربناکم نموده این چمن
خواهمت یک لحظه آوا بر دهم / نغمه و خوانندگی را سر دهم
گفتش اشتر ای نگار چون من / وای ز بانگت قوت و تمکین من
گر نبندی تو لب از خوانندگی / دست باید شست از این خوش زندگی
گفت خر من ناگزیرم از نوا / چون طربناکم از این آب و گیا
این بگفت آواز گوشش در کشید / کاروان بشنید و خر را برکشید
بارها بر پشت او بگذاشتند / پشته‌ها بر گرده‌اش افراشتند
خر چو آن بار گران بر خود بدید / خویشتن بیمار بنمود و خزید
کاروانی چون که خر بیمار دید / بار بر آن اشترک کرد آن پلید
اشترک در یک زمان کز بار بود / تا بجز در دره چون آمد فرود
گفت با خر کین مرا رقص آمده / عشق من بر آن همه نقص آمده
گفت خر ما اشترک بهر خدا / اندکی بشکیب از رقص ای جدا
بر فراز دره جای رقص نیست / در چنین جا رقص کردن ابلهی است
گفت اشتر گفته‌ات صدق و نکوست / لیک این عادت مرا گشته ز دوست

این بگفت و در قفس آمد فرشاد — از پریشیش بداده جان بباد

آنکه گاه صحبت از خوانندگی — می‌نمانده بودش به زندگی

عادت ثابت است و خلاف آن مکلوک

گر تکلف چیره بر عادت شدی — هر کسی از خوی بد راحت شدی

هر حکیم آن زمان اثبات فضل — سر بلند و شدی ملحق با اصل

خواست شاهی از وزیر پرخرد — بین موش و گربه وی سازش دهد

هر چه گفت او شاه را ای تاجور — این محالست و نه ممکن در گذر

او چه نادان بود و بی درک از اساس — بر غرض اصرار کردی بی قیاس

تا یکی روزی وزیر آمد به پیش — گربه‌ی آورده اندر کف خویش

تا گذارش گربه و موش از آن — اوفتادش بر شاه جهان

دید گربه مهربان گشته به موش — زو نگهداری کند از جان و هوش

شاه چون آن صحنه دلکش بدید — آفرین راندی به دستور سدید

گر چنان دو صحنه هم آمیختند — در میانشان دوستیها ریختند

چونکه آن گرمی افسون گشت سرد — ناگهان گربه بجست و موش خورد

شاه را آن امر در حیرت فکرد — راز این جریانه از آن بنگرد

گوش در کوبه همی چو خانه‌ام آن — آنکش از بی هشی بر آن زبان

چون به موش آمد به عادت بازگشت — آن تکلف از فسونی نگذشت

هم چنین دزدان ره ستار شوند — گرکه چندی عاطل اندازند سرقت

این بود قانون دزد کاهی است — دزد این قدر که به دزدی دانی است

فیلسوفی که در معاش خود فرو مانده بود

ای بسا دانا که کار ژرف راند — لیک در انجام خردی سخت ماند

چونکه کار خرد از او عادت نبود — لاجرم در مخلصش عاجز نمود

فیلسوفی سخت دانشور بدی — کارهای سفته را محور بدی

با وجود فضل و تحصیل کمال — نان نگشتش نبودی ماه و سال

نان فروشی پیشه / و آن نیکخوی — نا بیابد و زنش زین جستجوی

هرچه نان گرداند در بازار و کو — یک خریداری نیامد سوی او

چون شبی شد مان به کلبه بازگشت — صحبت همسر ز سود آغاز گشت

گفت یکتن هم نیامد سوی من — تا خرد نانی به جستجوی من

گفت که بانو چه می گفتی بگوی ؟ — حضرتی را در مقام گفتگوی

گفت می گفت او بگو نان دهی ؟ — گفتمش میزان ببینم ای بهی

او بخندید و برفت از برم — هم چنین تا شامگاه ای دلبرم

گفت که بانو به او پاسخ چرا — می ندادی ای حکیم خوش ادا

گفت او از کیف بی سیمی چنان ؟ — من دهم پاسخ بگو ای مهربان

گفت که بانو که کیف مردمان — خود نهان کرده است ای مرد کلان

پرگار با مسطره

گفت پرگاری به یک مسطر چنین — که چرا من دائما ای تیزبین

به چه گردم گرد خود تا دارم — زهی علاقه‌ها که من زان دارم

باز چون خم بینی در چنبره — گر شدم سرگشته در این دایره

هرچه پاها تیز در گرد و غش — تا نگه زین چنبره برها غش

باز چون دانش گون چرخ همی — دائما چرخم به خم راحت دمی

من که گندم را حتی در دیده نیست — بر زراعت مرا چه دست گیت؟
پس چرا با این همه آزادگی — باز در بندم بدین افتادگی
دانا چون خلقتان ناگزیر — در بر خواهد همی ای ناسور
تاکه فرمان جهد می در رسد — چیره با بابای بر گشته
گر سر موی ز حکمش سر کشد — مهره را در گردنش محکم کند
تا به فرمانش شوم پروانه‌وار — کی رهایی یابم از این روزگار
من که دانم ترک لذت گفته‌ام — خویش از قید علائق رسته‌ام
گفت پس پیمان درا مسلط چنین — تا به مرگ باشد پا بر زمین
دعوی هیچ بود قطعی خطاست — زانکه قطع کل ترک ما سوی است

به خواب دیدن شاه کریم خان زند را

گر که هشیاری یکی اندر زمین نیوش — خود نگر در زیب گرد عجب پوش
چونکه مرد نیکی با ی هر زنده را — منعم سازد و تو دانی ای فتی
مردمان را نیز گر داند از — گر نباید باور است گفت این سخن
پادشاه زند آن مرد کریم — چون شد از این چرخ سوی نعیم
پس محمد خان خواجه شاه گشت — شهر تهران پایتخت دولت گشت
بین این دو شاه یک خرده حساب — بود از ایام پیش این مستطاب
هم جباران به دنیا دیده‌ای — در نهایت کی از کی بشنیده‌ای
چون به گاه دولت رهبر شوند — آنچه نه عادت نه رسم است آن کنند
چون به شاهی برنشست این دو تن — او زنش گور آن شاه زند
استخوانهایش خود از شیراز خواست — پس به تهران حمل شد و کم و کاست

دفن کردندش به باغ گلستان — زیر بیدهای آن کاخ کلان
خاک پیرمرد لگدکوبش کنند — زیر پای خویش سرکوبش کنند
این چنین بُد یک صد و پنجاه سال — زیر بید گلستان در پای مال
پس شبی در خواب دید شه پهلوی — بارخی افسرده پیر آن معنوی
گفت او ای پادشه را تا به کی؟ — استخوانهایم به زیر پای دی
رحمتی کن بر من ای نیک پی — ذلت و پستیم آخر تا به کی؟
روز دیگر پادشه معمار خواست — تا برآرندش فنا بی کم و کاست
پس ببردندش دفن در عبدالعظیم — تا بیاساید روان آن کریم

دانشمند و صاحبدل

دیده‌ای آهن چو گردد ور بود — با یکی آهن ربا ای نیکخو
برکشد آهن ربا آن آهنگ — با خود آن پیوسته دارد بی‌درنگ
دیدهٔ مردان حق آهن رباست — هر جذب قابلان چون کهرباست
چون نظر افکند بر شیء لذیذ — برکند از جانت خو اگر لذیذ
از نگاهی در تو شوری افکند — چشم مست ترک صد یغما کند
بهره از آن شیدای خوبان می‌شود — همچو تاج‌الدین محمد ارموی
چیره او گردی اگر شیر نری — خاک راه او شوی گر افسری
دیدهٔ روشن باد دیده‌هایی پاک نیست؟ — دیدهٔ او در درون عرش خداست
آنچه از تأثیر با تو می‌کند — جذبهٔ حق است جانت دو می‌کند
آنچه گویم زین مقوله با تو من — مشکلی بر مشکلت شد در سخن
چونکه هر گفته را اصلی بود — بر اساس رأیی اصلی بود

گر که هر چیز را تو تحقیق کنی — در طلب یا در اراده ای غنی

گفته‌ات هذیان تا به نزد او — غیر مهمل و هیچ او را نگر

قدر تحقیقت که داند ای نجیب — یک اصولی ذکی یا فقیه

زین سبب گفتارها شد گون گون — لاجرم این یک بنا به گفت آن

ذکر این گفتارها افسردگیست — دو برابر آن همگان دل زندگیست

نقل بنمود این حکایت یکتنی — که بود از وصف و توصیفم غنی

دیده به شوریده‌ای در کشوری — پرسشش بنمود از احوال وی

گفت زاد و بوم من بغداد بود — دائما گرم تجارت بهر سود

بود درویشی مرا یار از شعور — با خدا نزدیک و از مخلوق دور

بر در خانه یکی روز آن عزیز — ایستاد و خوانده با قلب منیر

خادم خانه بدو چیزی بداد — تا از آنجا بازگردد خوش نهاد

هر چه دادندش گرفت آن نیکبخت — هم چنان می‌خواند و آنجا ماند سخت

از سرا بیرون شدم تا بنگرم — کیست این درویش محرم بر درم ؟

تا که بیرون آمدم رو به رویم — اندکی بگرفت از آنجا تا به پیم

گوییا مقصود او زین بانگ و داد — خود فقط من بودم و اندر نهاد

تا که من شوریده شد احوال من — مضطرب گردید هم افعال من

هر چه با هم داشتم گفتم مرا — که ز راه چه بود بگو آخر فتی

غیر حب و مهر او چیزی نبود — در دلم گاه به گفتار ای ودود

تا چنان شوریده شد احوال من — سر نهادم در بیابان بی‌سخن

ناگهانش غایب است او از نظر — هر چه گردیدم ندیدم زو اثر

نیت مؤمن بهتر از کردار اوست

گفت پیغمبر کلامی بس سره — مرد دانا پس بیابد یکسره
نیت مؤمن به از کردار اوست — راست باشد این سخن گفتار اوست
چون به کردارها گاه حسد در — فوتش گردد ربایی از قصور
چونکه در نیت بود پاک از ریاست — چون بود آن به از این بی گفتهاست
نیت ما و اثر از فعل اوست — اندکی در باب در این گفتگوست
چونکه ما خود هر چه پنهانی بد — می‌کند حق کفتش سازد ابد
بر دلیل آیت قرآن چنین — حکم می‌سازم ترا ای مرد دین
آنچه قدرت می‌سازد نکو — نیت به نیت از او اتقوا
زین سبب فعلش کم از نیت بود — خیر نیت بیش از انیت بود

من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه

پادشاه وحشیان شیر دلیر — گشت بیمار و به رنجوری اسیر
وحشیان کرده ز ران فوج فوج — خدمتش بهر عیادت زوج زوج
می‌شدند هر یکی نوعی دوا — وصف می‌کردند شه را بهر دوا
گرگ کو دستور دیر اعظم است — شیر را داغ منیشه دمدم است
وحشیان را خدمت شه بر شناس — بود در تشویق آنها بی قیاس
شیر چون پاکشت بس روبه چرا — می‌نیاید خدمتم بهر شفا
تو دزد و بدی جز از ملک من — گرگ با غی و جنگ از سلک من
نیز چون گرگ و روبه از قدیم — دشمنی بود در میانشان ای ندیم
چون زدی روباه داغ از قدیم — طبل دانایی دلی زیر گلیم

گرگ هم از این سبب آزرده بود — زانکه این دعوی زبانش می‌نمود

گرگ پرسش را غنیمت بر شمرد — در جوابش آب روبه را ببرد

چون این گفتار روبه در رسید — سیر اسفنجار فذرت بر چشید

شیر پرسیدش که ای روباه تو زود — علت تأخیر در خدمت چه بود؟

گفت روبه چونکه بشنیدم امیر — سخت بیمار است در بستر اسیر

از حکیمان و طبیبان جستجوی — می‌نمودم داروی شه موبه‌موی

فیلسوف حاذقی گفتا که شیر — صحتش بسته به مغز گرگ پیر

شیر چون گفتار روبه را شنید — جست و مغز گرگ را افکند و درید

چون شنیدی این کلام راز بین — بعد از این دیگر سخن چنین مکن

اسفار سلّاک حق

هست سالک را سفرهای چهار — که بدان کامل شود آن هوشیار

اولین از خلق باشد سوی حق — می‌شود زان پرده‌ها اسرار شق

هر چه کثرت بیند او در این سفر — از وجودانی که آید در نظر

اندک اندک کثرتش وحدت شود — چون همه معلول یک علت شود

زانکه بیند هر اثر را افتقار — باشدش بر یک مؤثر ناگزار

پس توجه بر مؤثر می‌کند — گفتگوها از مدبر می‌کند

چونکه بیند مطلق هستی حق است — جمله محدودند پس او مطلق است

لا مؤثر فی الوجودش از زبان — آشکارا می‌کند راز نهان

سالک اندر این سفر فانی شود — هستیش هستی حقانی شود

در صدور فعل را بیند ز حق — گرچه تو بینی ز خلق و در سبق

سفر دوم ز حق باشد به حق — چون تمام می‌شود از ما سبق

دیگر او بیند به حق هم زین سبب — که بدی آخر از آن اندر ادب

وجه تسمیه ز حق این دو بین — زان جهت شد نام آن ای خرده‌بین

چونکه سالک هستیش حقانی است — علتش آن به که در حق فانی است

در صفات و ذات حق او این زمان — می‌کند اندیشه‌های بی‌گران

می‌کند او از وجوب ما سبق — بحث و استدلال بر توحید حق

که بود او واجب و ذاتش بسیط — هیچ اندیشه نگردد او محیط

پس بر او صاف کمال ره برد — از قبیل علم و قدرت با خرد

آخرین این سفرها کی شود — او ز وصف و ذات خود ای بی‌خرد

پس ببیند ذات او جز ذات حق — همچنین بر وصف ماند ما سبق

سومین از حق به خلق است آن به حق — چون نخواهد حق خود او در سبق

می‌کند از ذات حق آن بی‌بدل — بر عنایتها وجود او دلیل

بر صدور ممکن و ترتیب آن — وز عوالم جمله بی‌پایان آن

پس کند آگاه هست او در آن زمان — از حقایق جمله اشیا در جهان

انبیاء و نوع انسانی مدام — مشترک در این سفر گشته تمام

لیک بهر انبیا شد امتیاز — این چنین از دیگران سرفراز

که همه جعل عبادات و حدود — کرده بهر مردمان ثابت و بود

عذابها را وا نموده بر آن — جعل و تشریع عبادات بی‌گمان

همچنین حکم سیاست در مدن — که بود از شأن آنان بی‌سخن

این چنین گفته اهل داد و دین — هست وسعتش به فهم خود ببین

چارم از خلق است در خلق به حق / که بود این آخرین از ما سبق

یعنی از خلق سوی حق چنین / گفته اند از راه علم اهل یقین

یعنی اندر خلق و در غایات خلق / وز لوازم جمله و اثبات خلق

گفتگوها می کند سالک مدام / از سعادت و از شقاوت در انام

وز حرام خود که آن را حق کند / از بقا و از خلودش تا ابد

تصرف اولیاء الله

گاه باشد کین بزرگان جهان / بهر درمان باز مانند از توان

از وسائل در علاجی پا کشند / پرده از رخ را ز معنی کشند

پس بدین تدبیر درمان مریض / سهل و آسان گردد آن کار عریض

فی المثل گر با نوای موسقی / دور از بیمار سازند عاشقی

چون مزاج هر یکی با مختلف / راه ها با هر که گردد مؤتلف

از اصول و نغمه های موسقی / که نوازد مطربش چون سابقی

چونکه طبع پیر در نارا شناخت / سهل گردد آن بزرگان را نواخت

چونکه داند پیر را از نغمها / خوب چیره و چو خواهد از نوا ؟

طبع عاشق را چو سازد ملتهب / هوش برنا را چو دارد مضطرب

بر جهان شیوه نواها سر کند / آتش اندر جان و اندر تن زند

در نوازش چونکه با مرتبه طلب / کارهایش سهل گردد آن ادیب

ور که اندر موسقی دانا بود / اعتبارش در عمل کوته بود

آورند یک داستان بر این مثل / چون کند اغراض نفسی عمل

خواجه ای را بد کنیز خوب سرشت / موبهان اندر دلان حور بهشت

روزی آن زن غلطه کرد ناگهان — روی او کج گشت و ماند آن همچنان
خواجه زن بگرفت و شد سوی پزشک — پای اندر ره و چشمی پر سرشک
پس پزشکش گفت گر خواهی شفا — باید آنچه گویمت کردی رضا
گفت چه خواجه او گفتا که زن — باید اندر حجره مخصوص وطن
بنشیند روزی دو تا کو چیست — ورنه بر این قلتش باید گریست
او رضا داد و پزشک و زن شدند — اندر آن حجره و در را بر گزند
پس در آن حجره در ابر بیت زود — پرده افکنده و دیده خود را نمود
خرزه را آتش باخت چون جنبان خیار — سوی زن رخ کرد آن کامل عیار
زن خیاری دید جنبیده دمان — بانگ کرد و روی پس کرد او نهان
تا که رخ گرداند کژیش برفت — حالت کژی ز رویش رخت بست
ای ذریره ظاهر از قصور — وز عجلها که دیده از غرور
ای بسا نیکی که در ظاهر قبیح — وی بسا زشتی که در داخل جمیع
کار خضر است در نظر گمراهی است — لیک سوی گفته از آگاهی است

سیر ممکنات به طریق دائره است

نکته‌ای گویم نزد دانایان ترا — لیک نزد باهنده نشو آشنا
گر سیر شد به چو خط مستقیم — چون به پایانش رسی گردی مقیم
در سیر شد به چو خط دائره — هیچ پایانش نباشد یکسره
چونکه خط چیزی را انتها — نیست چندان گر بگردش فنی
گر که سیر ممکنات ای نیکخوی — در قطورها که باشد برادی
می‌بنمودی دائره سان در سیر — یکسره محو در گشتی تا گزیر

زین سبب گردید فیض کردگار — جمله موجودات را پروردگار

درویشی که بود در مسجد طوسی نشسته بود

بود درویشی قلندر بذله گوی — در کنف او سالها ای نیکخوی

بر ده مسجد طوسی را مکن — بهر او پوزه نشسته بی سخن

از سکوتش سخره به عباس دولی — باب زندیش از بیانی خوچو توی

گفت روزی یک تحقی بی نادره — با یکی همدرد آن مرد سره

کین همه طلاب بهر علم دین — اندرین مسجد ره دو صبح دین

جمله نامهم دبلیه دکودن اند — نیک ن تله ف بقی رهزن اند

گفت یارش چیست برهانت براین؟ — گفت بنو گوییمت ای پاک دین

بیست سال بهر او پوزه کام — من نشستم جنب این مسجد مدام

هیچ یک زیشان نپرسیدی زمن — کز چه غصه جهت ای ممتحن؟

بهر چه دروه گذر بنشسته ی — ماه را بر مردمان تو بسته ی

باچنین کندی خیال است اکتشوه — تم نشسته یکتاب از این گروه

نیست این طلق با طلق آخرین — همچو آن درویش و طلاب گزین

این همه آیات نغز و باهره — کو همی بلنه در این ساحره

از فروزان چهره خورشید و ماه — و از مرتب بهر مرد و سال و ماه

که بهار دگر خزان دگر شود — که پدیدار آید از این چرخ گرد

خرمی هر گیاهی در بهار — باز زردی آن به فصل ناگوار

بهر ما ازتعامل روز و شب — طفل از این بهر شه مرد ادب

با وجود این همه آیات ما — مردمان کوره گرند از خود چرا؟

این نه کوری دگر نیست ای فتی — این بود قهر خدای مر ترا

چونکه چشم و گوش را بر فیض داد   کار بردی دانا ای زشتخو

لاجرم این عاملت شد در کنار   گر که غیر از این بود عزت بیار

ناصرالدین شاه قاجاری با فاضل اردکانی

عالم فحلی که یاد فقه داشت   پایه کاخ ناصرالدین شه گذاشت

خود مگر نوعی شد و آگاه گشت   شاه بر فقه و سخن کوتاه گشت

پس بگفتش شاه از روی مزاح   چیست این ابیات ای اهل صلاح ؟

گفتش او بادیست اندر حلق هست   مر ترا در سر مراد و حقید هست

باد ظلم خانه‌ای را در کند   باد سرها خانهٔ دین بر کند

تصرف اولیاء الله در حقائق امکانیه

گر شنفت بیمار دیدی از سقم   هر به هیکلی را بجویی دم بدم

چون طبیبی ورا دستور داد   تا بیندی گفته‌اش را از نهاد

پس تراب بوی حاصل شود   رنج و بیماری ز تن زائل شود

درک صفرا بر مزاجت غالب است   هم تکیب از انگبینت حارت است

سود منه شکی شو و دستور داد   تا بپرهیزی ز صلبت هو به هو

بلکه رنج افزون شود درمان کم   جان کند دوری ز صحبت از ستم

هم چنین آنکس که خواند این مثنوی   کاربست این گفته‌های معنوی

از نصیب دار خرش دای شود   نکته‌ها در باب او جای شود

راه بر مقصود یابد زین کلام   باده‌های عشق نوشد زین مدام

جز شنود و حرفش از آن نصیب   کی شود حاصل مر او را ای لبیب

اولیا چون در ره حق تاختند   غیر حق را آنچه بود انداختند

از علوم و از رسوم و از فنون　　غیر امر و نهی او در شد درون

هندسه نیرنگ و رشتی و نجوم　　جبر و هیئات و لغزهای پاک بوم

موسقی و جغرافی طب و بیان　　منطق و نحو و عروض و داستان

در نجوم و هندسه چون ذوالفنون　　گر دی اندر این جهان دار کون

فی المثل و رفتی این را ای عنود　　گر مثلث قائم الزاویه بود

هست تربیع دو ضلع آن تمام　　با مربع وتر آن یکسان مدام

تو چه سود از خود زنیای بری　　گر چنین از بهر فهمش می پری

از اصول دو هزار دیگر خموش　　زان شده خون از سودایت به جوش

هر یکی زینها به نوعی ره زنند　　سوی عقبات چگونه ره برند ؟

هر که با اینها رود عقبی بجست　　نیست او را فهم و ادراک درست

این بدان مانند گنگی بی زبان　　مختلط چند اسم خواهی بیان

باز اگه دو حرف شاید بود را　　جستجو سازی و گیری رهنما

قلب سالک هست چون نقش جدار　　صاف و ساده از نقوش روزگار

الغرض اینها فضول است و فنون　　مقصد خود باز گو بی ذوفنون

یکزمانی پیشوای اولیا　　بوسعید آن سالک راه خدا

رفته بد گرمابه آن شیخ نکو　　دید خواجه بوعلی در شست و شو

بود خود بوعلی در آن زمن　　مالکی حسن زبهر شست تن

بوسعید آن طاس را برتابد رست　　بین سقف و آن ساتی برداشت

گفت بس او بوعلی را ای حکیم　　گو چگونه طاس شد آنجا مقیم

گر ثقیلی بر هوا بر تاب شد　　باز بهر مرکزش بی تاب شد

این بیان از اصلهای محکم است   فیلسوفان را همه این محکم است

پس چرا مه تنگ معلق در هواست   از چه نابد هرگزش قاصر کجاست ؟

بوعلی گفتش که قاصر چون بجاست   که جرم ماه تنگ معلق در هواست

گفت قاصر را بیان کن ای حکیم   گفت او نفی خود باشد ای کریم

چون تویی مانع مرا او را از هبوط   نفس خود بردار تا گردد سقوط

بوسعیدش گفت پس نفس چرا ؟   می‌نیارد هیچ ما آن را بجا

بوعلی گفت این کرامت از خدا   هر شما را بوده تا باشد ای فتی

این به تحصیل هنر حاصل نشد   جز به توفیق خدا واصل شد

روباه مکار با گرگ نابکار

روبهی با گرگ از عهد قدیم   بود هم‌پایه به یک جا ای ندیم

گرگ بد سر جفاکاری بدی   چونکه خود برتر بد و فحشی از دوی

سخت کینه در خصومت بی عدیل   همچو افعی این دانی بود دخیل

وقتی آمد روبه اندر نزد گرگ   گفت او را آخر ای میر بزرگ

جور بر هم‌پایه کردن تا بکی ؟   ظلم بر بیچاره کردن تا بکی ؟

ما اسیر تا و ما خود بیده ایم   تو ز بر شیری و ما رانده ایم

هر کسی کو پشت کردش روزگار   دان یقین پشت خانه پایدار

ای بسا مهتر که پشت خوار کرد   وای بسا کهتر که بختش یار کرد

جور بر بیچارگان هرگز نماند   نیز ظالم را اجل آخر براند

ظلم را مظلوم اگر ظالم برد   بازگشت ظلم بر ظالم بود

گرگ از گفتار روبه رخ بتافت   بی محابا پنجه بر فرقش نواخت

گفت روباها دگر گستاخ وار   خدمت من جان دگر بیرون میار
تو یکی حیوان خردی خوردوان   خود را گفت درشت آرد زبان
زین سپس گر لب نبندی از سخن   کوبمت مغز در آرم از تو تن
روبهک شاد و نی آشفته بود   از کنجو گرگ ماش گفته بود
بعد از آن برخاست عذری گفت زود   گفت میرا بنده تو خرد بود
بنده را گر بی ادبی است خرد   از جسارت رفت باید عفو کرد
این بگفت و خواست خرگوشی به گرگ   داد آن روباه طرار سترگ
روبه طرار در اندیشه بود   هم به مکر خود دمادم می فزود
هر طرف در باغ و صحرا می چمید   تا که دامی بهر گرگ آرد پدید
دید باغی تا گیاهان سوی دشت   از درون باغ یک چندی گذشت
دید دامی تعبیه در رای آن   گنده و یک دنبه ای بالای آن
گفت روبه با خود اکنون یافتم   آنچه در دامش همی اشتافتم
باید اکنون نزد حیله بافتن   گرگ را این جا به دام انداختن
این بگفت و سوی گرگ آمد چو باد   گفت شاها شاهیت جاوید باد
دنبه ای لرزان به باغی یافتم   زان سبب در خدمت اشتافتم
تا نشاط دل کرده و از غم رهی   بنده ات را هم از آن چیزی دهی
گرگ پذرفت و شد از بیشه برون   غافل از روباه پر مکر و فسون
او هم از پیش و روبه از قفا   هم چنین راندند تا باب الصفا
گرگ جست و پیش در چاه اوفتاد   دنبه ارزان برد روباه دلشاد
تو بسی [illegible] گیتی مدام   بسته صد گرگ را [illegible] دام

چون به مکه و شیرد رفتش ماند تیز   آنچه صبر بود نزدی جان زان گریز

کرامتی از شیخ فخ علی سلطان آبادی

گر ولی از خدا حاجت طلب   می‌کند آن بوده خود از بهر رب

او ز حق نوعی برد حاجات او   می‌کند دائم طلب ای نیکخو

گر که غیر از حق طلب از حق کند   آن ولی نبود و مدعی حق بود

من مثال آرمت ای هوشیار   بر تفسیر کلام گوش دار

پیشوای اولیا فخ علی   آنکه مانندش نباشد جز علی

یک زمانی قصد بیت الله نمود   چون برای این فخ واجب گشته بود

دستهایش در حضر سالم نبود   با دو دستانش تکلف می‌نمود

پس ز حق او خواست تا در این سفر   دست او سالم شود از این خطر

تا ز بهر غسل و تطهیر و وضو   خود به تنهایی در نهفته کند او

آن طلب از خدا اجابت تیز گشت   تا که گفتش پیر او تقدیر گشت

چونکه از حج باز گشت آنجا رسید   رنج آن سود آید و شکش بر دمید

مرا حاجت رضای حق بود   گرچه در رنج است آن ادنی بود

تفسیر کریمه فاوحی الی عبده ما اوحی

هیچ شیرین‌تر نبود از گفت یار   گر شنیده‌ای که دیدی هم بر آر

دم به دم گفتار محبوبان خوش است   دیگر از گفت و یار آن دلکش است

حق حکایت می‌کند ای هوشیار   گر نبودستی به جان گوش دار

پس خبر داده به سوی بنده‌اش   آنچه نبوده آن پیام بنده‌اش

آنچه اند اسرار خود بنهفته‌ام   هر زمان را در نهان گفته‌ایم

حق نمایم آشکارا جمله را — بر تمام انبیاء و اولیا

وحی نزد آنان کنه آن رازها — تا که یک وجه بیابی شد از دری

چونکه کشف حال بر یک باز شد — انبیا را گاه‌ها انباز شد

فرق بین وحی و کشف اندر کلام — می‌کنم اکنون ترا ای نیکنام

معنی وحی است اشارت در خفی — از خدا مختص به جمله انبیا

معنی کشف بگویم این زمان — تا شود پیدا ات این راز نهان

کشف صاحبدل ز اسرار غیب — این همه اسرار از آن باب غیب

نه در اسرار عرض حق هر علیم — با بوت تعیین که تا راز دهم

گر که عرض نبوت فی المثل — که شوی دانا به حکمت بی دغل

گر دو هم رازی به یکدیگر سخن — راز دو باشنده در نهانی دو تن

کشف این باشد بر صاحبدلان — چونکه هر یک راز خود گردد عیان

گرچه وحی و کشف زین هر دو یکی — لیک فرقی به میان شان اندکی

وحی را صاحبدل از زردی ادب — انبیا را گه مختص او ز رب

چونکه کشف گشت ظاهر از صدف — که بود سر پان سر از دو طرف

آن بلوغ ما ورای حجب بود — از شهود العین که فنا از خود

پس کنون اقسام آن را یاد گیر — که مراتب صد بود ای دل پذیر

اولین اقسام آن ناخوش صحیح — چونکه از دو صحت پی ببری صحیح

چیست آن دو صحت بگو هشیار — اندکی اندر آن بارک دار

چونکه سالک خویش در اسمای حق — می‌کند داند تجلی‌های حق

می‌بیند غیر حق در کشف خود — هر دمی گوید نداء بادد

گر کند استدلال باید کشف او   در تجلیات اسما ای عمو
پس ببینند در شهودش غیر حق   این دوم را ثبت بود از ما سبق
سومین اقسام را اکنون بدان   که چگونه به ملائک در عیان
گر مکاشف کشف امری کرده بود   لیک از روی حقیقت دیده بود
مکشف را در شهود او دو تمن   نام این جنس نهاد ای بر الکن
چونکه این کشف نه از ظلمت بود   تا که ظلمت حجب ملکوت بود
چونکه بشنیدی تو این گفتارها   گفتنی گویم کلفوت ای حق
اگر بشنیدی تو زان دانای پیش   که همی گفته است اندر برگ خویش
کشف رای و جمع هرگز ره نبود   چونکه این آمد حلول در آن نمود
صحت این قول نبود در دوام   اگر تو کلینی برانده ای در کلام
بلکه آن کشفی که از حال آمدی   لا از حق و جمع است که از قال آمده
قدر این تحقیق ای سالک بدان   که بجای جمع از این را یقان

شیخ حرّ عاملی با شاه صفوی

روزی اندر خدمت شاه صفی   شیخ حر آمد برش همچون صفی
شد تعارف کردن شیخ گزین   که بر آ تخت و کنار من نشین
شیخ حر بی گفتگو آمد نشست   در کنار شه چو آدم در بهشت
شاه از این تندوری خشمناک   خواست او را افکند بر روی خاک
لیک خشم خود فرو خورد و نگفت   شیخ حر را در جوار آن نخفت
شیخنا از حر و تا خر فاصله   گو چه اندازه بود ای عاقل ؟
مقصدش یعنی خری اندر ادب   که چنین گستاخ آیی در طلب

شیخ هر مقصود شه را باز یافت ... زین سخن شه خشمگین و سخت تافت

در میان شاه و هر یک مسندی ... تا عمل بودی همی را مقصدی

گفت در پاسخ که ای شاه زمین ... تا عمل یک صفت است اندک ببین

گر که خواهی احترام خود مدام ... هیچ کس حفظت نه دانند کلام

دام و بلبل

دید دامی بلبلی بر روی خاک ... نیمه‌ای از آن برفته در مغاک

بد خمیده قد و بگشاده دهان ... در گرفته اندر آن آبی و نان

رفت بلبل پیش آن گفت کیی؟ ... اندر اینجا گو تو از بهر چیی؟

گفت درویشی منم کو پارساست ... اندر اینجا مانده است و بی‌نواست

زهدش از دنیا نماندی بیشتر ... لیک صد کاری به باطن بودش از

گفت پس بلبل چرا دل خسته‌ای؟ ... دائما در رهگذر بنشسته‌ای

گفت آن از غایت تجرید مات ... خو نگر بهر ره و توحیدمات

گفت پس قامت چرا خم بوده است ... گفت پس اندر عبادت بوده است

گفت پس نیمه ز تن خود چرا؟ ... در نهفتی به خاکش گو مرا

گفت چون کوت ندارم سر خاک ... خود را بنهفته‌ام در زیر خاک

گفت عورت پیش دین شد بی‌گمان ... لیک تو ناخن خود کرده نهان

گفت آن بد نزد حفظ و دین ... شاهی از ناخن گفت تا کفنی

گفت گو دانه چرا اندر دهان؟ ... دائما بگرفته‌ای بر گوش هان

گفت آن بعضی ز مال جهان ... نیست در دستم مگر این در دهان

گفت بلبل پس چه خواهی زان ادی؟ ... دائما بگرفته‌ای در دام گوی

گفت بهر روزه داران می دهم — چونکه در این فعل سنت می کنم

گفت بلبل من بگیرم دانه را — گفت مختاری تو در بردن حلال

رفت بلبل تا بگیرد دانه را — دام چیره داد او را از جفا

گفت بلبل تو که بودی پارسا — پس شدی چون روبه مکاره چرا ؟

ای هنر آموخته از بهر کید — تا که سازی مردم بیچاره صید

دین بیاموزی که دنیا بر خوری — در لباس میش گرگان دری

ای قناعت را تو صنعت ساخته — بهر جلب سیم و زر دین باخته

بلکه دعوی تو از روز نخست — دام بستی بهر مردم تا رست

چند زین افسانه و تلبیسها — ای شده هر عضو تو ابلیسها

مردم نادان ز حالت بی خبر — از وجودت جز پلیدی کو ثمر

گر کسی نسبت کند از فعل بد — نازنش خوانی ز بهر سود خود

از پی بهتان دهی هر ای زنی — بهر گرامی مردم ای دنی

شرم بادت از خدا ای بلفضول — خویش خوانی خادم شرع رسول

ای مجرب دست از عمران بدار — مرد عمران نیستی ای نابکار

آنکه مغزه شد بیمارش از نخست — کی صلاح شرع خواهد او درست

شرع را غمخوار فاسق کی رواست ؟ — گر توش غمخوار گردی نابجاست

علت حصر سفر سوم به انبیاء

گر دمی عیار گردی ای فلان — گوییت خود چیست رسم بخردان ؟

گر دو نیت خواست بینه عاقلی — در میان به هر یه دست کاملی

تا دو نیت را بپوشد از تلف — خود نبازد در ملامت راه هدف

گر که آن عاقل دو نعمت را ببرد　　در کف شو یه دیو از دست ببرد

مردمان او را ملامتها کنند　　بر جبین عقلش دستکها زنند

که چو خود را باخته در چنگ و　　تا دو نعمت را بشد در دست او

گر تو لختی فکر دانشمند کنی　　این ملامتها که کردند این دنی

خلق را مجذور داری ای فلان　　بر جبین تجربه بینان و عیان

چونکه گویی گر که او دانا بدی　　پس کسی را یافتی همچون خودی

تا دو نعمت را نگهداری کند　　از زبانهایی که اندیشه رود

هم چنین میدان نبوت ای فلان　　یک دو نعمت هست یزدان را عیان

در که بنهد این دو نعمت حق پاک ؟　　تا نیالاید مر آن را همچو خاک

در کسی کو پاک باشد از بدی　　تا شود شایسته شاهی حقه ی

مقصد از پاکی در این گفتار ما　　هست معصومیتی از هر گنه

آنکه پاک آید ز هر گفتار پاک　　که نهد این راز در هر سینه چاک

آنکه نزدانی دانا حق شه بگو ؟　　کی رسد این مرتبت ای نیکخو ؟

آنکس را حق چو این تشریف داد　　نیز بر صدق او معجز نهاد

تا نبی را بشناسی از غیر خود　　در میان مردمان پیم اکبر

زین سبب گفته است قرآن این بیان　　در نیابد عهد من را ظالمان

هیچ ظلم از ظلم بر نفس خود است　　خود شده بالاتر از نفس و بت

آنکه بر خود ظلم کرد دیگران　　کی نخواهد داد کردن ای فلان

اظهر افراد ظالم در جهان　　آن بود کو ظلم سازد بر روان

پس از این گفتار ما معلوم شد　　غایت سوم سخن مفهوم شد

که بود جمله قضا ذات و درود — انبیا را او بشر تا هست و بود

اینکه گفتم حکمتش بهر فلان — علتش را کس نداند بی گمان

جز خداوند علیم غیب دان — که به حکمت آفریده این جهان

گوییا سوم سخن را در مقام — حمد و صد می توانش بی کلام

او ببیند آنکه مجموع بشر — منتظر که هستند در آن ناگزر

تو ببینی ده جهل اولیا — تو ببینی جا به جاه انبیا

در هر یک زین مراتب تا کجاست: — جا به جا هم تو ببینا بود راست

این چنین قصه بیابد این سخن — نزد اهل معرفت ای با بصر

درخواست حضرت موسی از خدا

هست در اخبار اسرائیلیان — که کلیم الله از رب جهان

خواست تا عدل خدای دادگر — بیند اندر دهر بی مکر و غلط

پس خطاب آمد به موسی کلیم — که فلان کوه است نزد آبی مقیم

تا ببینی عدل ما را بی خلاف — گرچه دور است این ز عقلت بی گزاف

پس کلیم الله آنجا شد مقیم — یک سواری دید بر اسبی کریم

پس پیاده گشت و توشه باز کرد — خورد و پس برخاست چون آن بیگرد

کیسه زر ز او آنجا فتاد — او از آنجا راند همچون برق و باد

یک شبان پس آمد و زر دید و برد — بعد از آن پیری بیامد تکیه کرد

ناگهان زان سو سوار آمد شتافت — زر ز جو زان پیر جویا گشت و تافت

گفت پیرش نیست زر تو برم — گر برم آید به تیغت بر دوم

آن سوار از خشم تیغ خود بر آخت — یک تنه بر سر او در نواخت

چونکه او را کشت زانسو بازگشت   راه هامون را بکف انباز گشت

موسی عمران چو این منکر بدید   از غضب گفتی ز هوش او برپرید

ناگهان آمد خطاب از دادگر   موسیا دیدی تو عدلم بوالبشر

گفت موسی ای خداوند کریم   عدل چون باشد که دل گشته دونیم

زرکی برده دگر کشته شود   در میان خون خویش آغشته شود

گفت یزدان موسیا لختی بکوش   بو که تا گفته مرا یابی بهوش

باب آن چوپان بباب آن سوار   مبلغی از وام داوش بد هزار

تاکنون باب سوار آن زر نداد   لیکنش امروز از دستش فتاد

والد آن پیر بگشت از جفا   باب آن راننده را خود از قفا

عدل ما امروز داد او بداد   بود قاتل لاجرم از پا فتاد

مار با غوکان

یکی مار کردی همی صید غوک   از او جان غوکان بسوزد به سوک

چو روز جوانیش پیری رسید   فشار وتنش سرد و گر پیمان کشید

چو نیرو دلش از چرخ گردون نماند   دگر را لاجرم برکشاند

در افکند پس خویش در پیچ و تاب   به نزدیک غوکان در جوی آب

یکی غوک دیدش چو بر او گذشت   که افسرده مار است افتاده سخت

چو بیند که دشمن در افتاده سخت   بگوش فزای مرد بیمار بخت

گرش هم چنان بود نیرو دو مال   جهان تیره کردی بدوست چو زال

چو غوکش چنان دید پرسید از وی   که ای از چه افتاده‌ای زین نکوی

بگفتش که پیری ز دامم نیافت   بمان چرخ گردنده جانم گرفت

به روز جوانیم شاد بر گاه | بکردم همی جان خوکان تباه
کنون تا نهم زان همه خون پاک | که از خشم افتاد بر روی خاک
چو بشنید خوک این سخن را ازدی | بر شاه خود گفت خوکان جوی
بیامد شه خوک با پیش رش | بپرسیدش از حال بود خوش
بگفتا که ای شاه دریای جوی | که بخت جوان باد و دولت نکوی
به برزن یکی خوک در تیره شب | پیش رانم او بود در تاب و تب
همی راند تا خانهٔ زاهدی | بر او پیش بخت چون راندی
چو شب تیره بد خوک شد تا به بیم | که بهم بگر بود زاهد به بیم
همی بر خورد تیه زاهد ببرد | بر آن بود تا کام گر دیده مرد
همی راند نفرینم از سوز دل | که یارب مرا این ماده در آب و گل
نیاری که زیبا کسی را مدام | شوی بت البذای زشت نام
کنون من به تقدیر حق حاضرم | شوم مرکب شاه دخوش خاطرم
پسندید شاه و شد او را سوار | همی راندش او بچو دیو بیار
پس گفت بکر در شد را چنین | که تخت تو مرکب خوش بین
تن مرکب از نوش ره داد شود | شد از زین او فسار اوه و شود
پسندید و خرم و روزی دو در خوک | و خندش شود تا فوی در سلوک
حذر کن تو ای مرد فرخنده حال | تو از بکر پیران فرتوت سال

دیدن شیخ طالقانی ابی عبدالله الحسین را در عالم کشف

آنچه دانا جویدش از راه علم | عارفش بیند بجان از راه سلم
چو کند او ببیندش اندر ظاهر است | دان یکی تا بیندش از باطن درست

آنچه بیند باخبر از شکل و لون | چونکه جز یک گشت خاموش شد بکون
چونکه محو دوست شد تأثیری نداشت | در درونش راه دهشیری نداشت
لیک باطن بین چو کشف راز کرد | جان خود با قرب حق دمساز کرد
یک ذکری از کشف یک عارف بنوش | بو که گردد ترا آویز هوش
حالتی که گفت دحیی از کلب | رفتم اندر کربلا من از صدف
یک شبی بنشسته در قبر حسین | کرده بودم از زیارتهای بین
حالت کشفی شدم در آن زمان | بی سقیفه کربلا دیدم عیان
ایستاده رد بدردی مردمان | هرچه زائر آید از خرد و کلان
حمله آوردی شقیقه رو بدردی | بارحمی بگشاده چو پا بر بهمنی
ناگهان یک عوده ای پوشیده سر | گفت وارد در حرم اندر نظر
چون حسین آن دیده سرافکنده زیر | گفت بین دگیر دعا هوش از نظیر
من تعجب کردم و جویا شدم | از حسین از سر آن گویا شدم
گفت در آن دست زینب خواهرم | که در اینجا زیارت آوردم
من بهم شرمنده خود از ردی او | چون ببینم خواهرم را در بدری
چونکه من آوردم خوش در کربلا | بس اسیر ظالمان شد او جدا
زین سبب هرگز که بینم روی او | شرم گیرد کردم از گمگشتگی او

مراتب اولیاء الله

روز چون پاییز گردد از جهان | شب در آید با خزان اخزان
اخزان اخزان بی نقشه | کز جهت آسمان گشته پدید
اخزان چرخ پیمان نیستند | در فروغ و در تحولات سوختند

برخی از آنها چنان رخشنده است / کز نمایش دیده را سوزنده است

این بود از قدر اول ز اختران / کز فروزانند بر این آسمان

پانزده استاره باشند بی گمان / که سهیل و شعری و جوزی اند از آن

بعد اینها چهل و پنج استاره اند / که بوند از قدر دوم ار جهند

همچنین تا قدر دوم دسته‌ها / زین عدد کوکب مراتب شد خفی

هر یکی را زین عدد استاره‌ها / بارها هست و اوج در بها

که محیط خویش نورانی کنند / در مدار خویش جولانی کنند

برخی از آنها چو نور افشان کنند / ز آنها باید که نام از مه برند

بر چه قربش به بر مرکز بیشتر / نور خود برسانند او بر خاک بر

ز آنها گردد که تا استاره ای / ز آن جهت بنموده سنگ خاره ای

تا که یک پیچاده گردد شاهوار / یا یکی زمرد شود ای هوشیار

بعد از آن از کان برون آرند آن / زیور شاهی شود اندر جهان

یا که بر تاج شهی تابان شود / دیدها از دیدنش حیران شود

ار که آن پیچاده یا زمرد نکو / می‌نموده در صفا یا رنگ او

از زمینش کنده بود اندر دیده‌ها / منزلش نیست دیگر یاد ما

پست تر از آن زمینش جو یا شود / خود استقلالی بر آن پیدا شود

همچنین تا دخت دهقان ده / منزلش می‌شود با میل دره

اینها داد لیلا را دان جهان / در مقام جمع و وصل از این جهان

موسی و زردشت و عیسی و حبیب / نیستند چون دیگران پیش ادیب

گر بیابد با دوست و بیداگشت / دانش آمد به بیش گفتم بخوا

هم چنین دان اولیا را در جهان	که مقاماتی بود شان بی گمان
گر که برخی ز اولیا اسرار را	در جهان ظاهر کنندت ای اخی
جمله را ملحد اباحی گو بیا	تا ز زندیق و ساحر خوانیا
همچو کار موسی و خضرت بپوش	ار که هشیاری در این معنی بکوش
تا ترا ظاهر شود اسرارها	در مقاماتی از آنان در دوی
گفت پیغمبر که گر بوذر همی	یافتی اسرار سلمان را کمی
با وجودش خواندی ملحد تا ابد	گر یکی ز اسرار او وی بشنود
در مثل گر پیشوای اصفیا	شیخ مولانا قلی مرد خدا
رازهای خود بگفتی در ملا	مرحبا ری راه تیرانی بیا
مردم شهر مکر شه ندی یکی	روح از او بر تافتندی زانجمن
چونکه رتبتهای آنان پست بود	نسبتا با شیخ یک گفت و شنود
ای بسا دیدم اندر عصر خویش	این قضا و ماجراها کم و بیش
پیر نجدی چون کشف آمد و مان	تا که قاضی را به آمد فغان
کار قاضی بود چون موسی درست	فعل او چون ساحران گردید پست
شهرتش همچون عیار زندقیان	کرده بد مشهور او را در جهان
گفت قاضی با خلق بد داشته دار	گوشه گوشه با دلیل استوار
گر چه شهرت بوده او شیعه و سنی	ز هر دین با نور خود پیموده سی
انقطاع هر کسی از ما سوی	آن به قدر معرفت بد در صفا

خروس مکار باد و باد نابکار

روبهی گرسنه ی بی روزی	بد دهی می گذشت یک روزی

دید روبهک خروسکی فربه | گفت از صید من شدی ایمن به
ناگهان حیلتی نمود و بجست | آن خروسک به بام خانه نشست
روستاییان که از پیش رفتند | بی‌نتیجه تمام برگشتند
در میان رهش به گورستان | روبهک چون رسید و شد نازان
آن خروسک بگفت در آن حال | روبهک را یکی بگفت مثال
که در اخبار دیده‌ام بسیار | فاتحه سنت است از اخبار
گرچه مردم ضعیف دین شده‌اند | لیک مصداق من یلغ هستند
فاتحه خوان برای والد خویش | تا از این ره رهیم ما خود پیش
روبهک چون شنید کرد آغاز | فاتحه از برای اهل نیاز
تا ولا الضالین گفت بجست | آن خروس از دهان روبه رست
هر که بیجا سخن کند آغاز | مزد گفتار اوست رنج و نیاز

دنیا و زندگان

مردی اندر بادیه می‌رفت و دید | اشتری مستی سویش آمد پدید
او ز بیم جان به سوی او دوید | ناگهان تا بر لب چاهی رسید
خویشتن را کرد او آن جا نهان | دید در شاخ درخت آنجا عیان
پس دو دست افکند اندر شاخها | هم چنین دو پای خود بر پایه‌ها
پس به پایین اوفتاد چشمش ناگهان | اژدهایی دید بگشاده دهان
آن چنان بگشاده کامی گزین | او نشسته گرد به کامش بی‌سخن
گشت از آن ترسان دلش لاحول راند | مدتی از وحشتش بیهوش ماند
پس به زیر پایها کرد او نظر | دید موشی چار خفته به سیاه

هر یکی را سر میان چنبره — همچو مرکز جان بود در دایره

یعنی اژدرها گشته سر سوی فراز — کرده آن یک دهن در صورتش دراز

مانده آنجا یک سپید و یک سیه — شاخها را بر یکی کنده ز ته

دمبدم در کندن آنها مجد — آن یکی را آن یکی گشته مدد

پس کنار چاه اندک انگبین — دید خاک آلوده بر روی زمین

گشت او مشغول خوردن آنچنان — گشته گفتی فارغ از رنج جهان

این همه رنجی که آمد بر سرش — انگبین آلوده‌ی برد از برش

چاه دنیا دان و اژدر مرگ و تب — شاخها عمر است و موشان روز و شب

چار طبع آن چار مار حقه دان — کالبی سر برکنده یعنی زیان

انگبین آلوده هم دنیای دون — کو تو را پیوسته نیشش دیده خون

نوش دنیا هست و بیهوشی کند — خواجه را از خواب مرگ گوشی کند

اختصاص استعاذه به اسم جلاله از دیگر اسماء

گر تو دانا به کسی ای هوشیار — مرد کی چیزش وزید از کنار

چونکه او دانا بنزد عقل او — کی بخواهد کرد از دزد کی جستجو

یا که دانا بود خود بر فعل او — لیک مسلوب الاراده بد نکو

یا که دانا بود و قدرت نیز داشت — لیک در دستش او را واگذاشت

ور که بد دانا حکیم و هم قدیر — او ورا تأدیب سازد ای بصیر

چونکه دزدی هست فعلی بس قبیح — کو رها به هر حکمت ای بلیغ

زجر می سازد ترا آنگه نیز — از صدور این چنین فعل گریز

زین سبب در استعاذه امر شد — مؤمنان را خود بچیزی می برند

که به لفظ الله تخویفی کنند | از تمام نامهای کبریا برافزون
تا که اندر زجر و در ابلاغ بود | از تمام نامها اسمی برخورد
گر که این اسمی که در قرآن همی | حق نموده مردمان را بر دمی
آن دم چوبی را تنبیه بی بود | ترک ادب از مخلصان کی سزد
ما شنوی باد گفتند حق پاک | خود شنا گو مخلص گردی چو خاک

گله

هر که پی تقدیر بر تو بهره دوخت | خویشتن اندر پشیمانی بسوخت
گوش اشتر ببیهانی از عتاب | گر نبندی لب ز گفت ناصواب
می دهم فرمان فوراً در زمان | ریش تو بی آب بزاشته همان
ببیهانی در جوابش پیک گفت | پیک مخفی درد تو را بی سعف
گر چرا بی آب بزاشته ریش ؟ | از چه من مخلص گرگشته دل پریش
در جواب داد مه برت علی | آن فتوی نفت کرده ابلهی پیش من بگفتگو
تا نیفت خشک گردد بگو | بر تو نشد آبرو بجو

ظریف و اشتر گل اندود

یک ظریفی دید یک اشتر ز راه | آمد و اندر ده دست بیا گاه
گفت او را از کجا آیی چنین ؟ | گفت از گرمابه می آیم یقین
گفت این پاکی عیان از ظاهرت | گفته دست و پای ظاهرت
گر به چشم دل تو ظاهر بنگری | هست آن عنوان باطن ای دری
زانکه ظاهر کاشف از باطن بود | افتضاح درد از آتش کند
چون تجری می کنی بر نقل با | کشف حیث برت را می کند

چون اراده مبدأ آن قلب شد　　　انبعاث ملک دیه زان قلب شد

زانکه آن چشمه است باقی جویها　　　جوی از چشمه بود صاف ای فتی

آب در جوها چون شود صاف دگری　　　جویها هم می‌شود مانند ادی

چونکه آن مبدأ بود دین فتی　　　تو تپش مشتی کن ز اینها

کرامتی از شیخ حسن‌علی اصفهانی

گلشن دلگشا و گلهای چمن　　　باغ و راغ و سبزه و سرو و سمن

جامه‌های سبز گلهای دمن　　　تاجهای سیم گون نسترن

شکوفهٔ سرخ شقایق در ربیع　　　گونه گونه رنگهای بس بدیع

چه چه بلبل نوای عندلیب　　　قد قد کبک و ترانهٔ هر لبیب

نازکشی ساز بلبل از نسیم　　　رقص بر شاخ برگهای عظیم

این همه گلزارهای گون گون　　　وین همه گلشن‌های ذوفنون

کوهی بینیش از کوه و کنار　　　جملگی را مقتضی آمد بهار

چون بهاران را شود دوران سپری　　　جمله ناپیدا شود همچون پری

سردی و زردی آن باد خزان　　　باز پیدا گردد است در آن زمان

شب دراز پیری و سستی و رنج　　　روز و شام می‌شود روزی پنج

اهل حق را نیز دان همچون بهار　　　در میان مردمان روزگار

تا بهاران هست ایشان سالم اند　　　از همه‌شان نیز دائم خرم اند

من شهودی آورم بر این سخن　　　بو که تا یابی از آن مقصود من

یک توانگر بود معتمد در جهان　　　گفت از رنجی شدم من ناتوان

نزد هر یک از طبیبان چون شدم　　　جمله نومیدم نموده‌اند

پس یکی گفت از رفیقان کی فلان | داردی درد تو گو درمان بدان
هست مردی پارسا و متقی | نامش ار خواهی بود شیخ علی
او دوای درد بی درمان بود | رو به نزد او ترا درمان کند
من برفتم گفتمش کرد او دعا | درد رشته تا که زجایم آن ادی
سالها تا زنده بد او در جهان | آن مرض خود نکرد هم یک زمان
شیخ مرد و نخ رفته باز گشت | آن مرض با جان من انباز گشت

مرغ زیرک بادا پاد

کرد صیادی یکی مرغی شکار | گفت او صیاد را ای هوشیار
گر مرا از دام خود سازی رها | گویمت سه پند نیکو چه بها
اولین زان سه بگویم در برت | دومین را بام رفتن از سرت
سومین را چون فراز کوه شوم | اندر آنجا گویمت من در دوم
گفت صیادش بپذیرفتم بگوی | گفت پس مرغک بدان ای نامجوی
پند اول هر گذشته غم مخور | این بگفت و جست از دستش بدر
گفت دوم پند را او پر و بال | حال مکن باور تو هر چیز محال
چون فراز کوه شد گفتا چنین | مردکی صیاد را ای تیزبین
بود اندر گردنم در یا دو در | وزن هر یک سی درم ای مرد حر
چونکه بشنید این سخن صیاد از دی | از پشیمانی شد آهی بر دمی
که چرا کردی چنین گفتا خود | خود را از ابلهی در باد غم
گفت پس با آه و افسوس و دریغ | گو مرا آن پند سوم تا گریغ
گفت مرغش پس چه نادان بوده ای | تو دو پند اکنون ز دستت داده ای

من نگفتم بر گذشته غم مخور / چیز ناشد لیک تو باور مبر

مردک نادان تو گفتم بیغ / بین که اندر گرده من بی دریغ

تن من با پر و با گوشت و استخوان / ده درم وزنش نباشد بی گمان

پس چگونه هشت درم وزن او ؟ / یا شد گرد درم گلوی هر دو او

آدمی زاده چو گردد شیفته / می‌کند تصدیق باطل از گزند

مرد نادان آن بود در هر مقال / می‌کند تصدیق هر امر محال

هر عمل چیست درش ناگزیر / گو عجی مقیاس دگیر اندر نظر

عقل در امثال آن حیران شود / نفس بر رهحان آن پیچان شود

همچنین گر از کتب دستش ادی / مستحیل آید تو اش تاویل گوی

این چنین بوده است رسم عالمان / تا جهان بوده است ای اردکلان

کرامتی از شیخ فتح علی سلطان آبادی

گر دعی خواند حق پاک را / خواندنش چون خواندنت کی به حق

خواندن او خواندن حق بود دام / حق کجا بگذشت خواهد از حرام ؟

چون دل حق نظر حق شد / لاجرم هر چیز خواهد آن کند

فی المثل گر کوه را گوید بپوی / کوه پویا گردش چون گنگری

یا که گنگ و خانه را گوید بگوی / گنگ چون رادان شود در گفتگوی

این هنر نا نیز دو قدرت از کجاست ؟ / اولیا را گشته حاصل از خدا

چونکه حق گفتا ش گر فرمان بری / تو همی گردی تو هم خود داوری

چونکه فرمان برنده حق بوده است / نفس آنان پاک از شهوت بود است

زین سبب گفتا آنان با خدا / جمع فرقی نیست اندر این سرا

همچو خواجه شیخ آن مرد خدا | آنکه بد چون بوالحسن در زهد ما
بد زمانی ساکن سامره او | بهر ارشاد نفوس ای نیکخو
بود بی‌حق‌ها اندر گشت و شو | هم چنین از غسل تن با دو وضو
[illegible] از حق [illegible] از هرات | زین سبب ملاقش گرداند پیرا
امر تکفیرش بیامد شد آن | چونکه به عصر خود نش آن زمان
خواست از حق آنزمان آن پاک دین | تا که باران بیارد بر زمین
تا دعای کرد ابری باز دید | از کرانه آسمان آمد پدید
آن قدر بارید باران هم چو خاک | تا که آب حوض را گرداند پاک

اشتر و خرچنگها

داستانی بس شگفت است ای ندیم | آنکه می‌گویم برایت این زمان
رفت روزی اشتری بر نردبان | تا ببیند وضع خرچنگان
با کلاهی سرخ و دستمال در میان | چون لطیفه گفت شهر بیان
مردمان حیران شدند از کار او | سخت از آن شکل و گفتار او
آنکه هم زدن دست تا هر زدن چو دید | زان عجایب حیرتش آمد پدید
از تکان دست و سینه لا کها | ز تعجب کرد هر خرچنگ را
می‌زدند دن بودن اداها | شعرها خواندی ز نغز دلکش
می‌گوییش کرد هر خرچنگ را | از کرشی دست و پاش بی‌ملا
آن قدر گفت که ضحکه شد زبانش | سست و بی‌همتا شد از آن چالش
گفت بی [illegible] اشتر کی [illegible] | [illegible] گردن نیز بین
چونکه شرمنده شوی زین گفتگو | چونکه [illegible] پیش از [illegible]

گر بدانیم که آیینه کجاست ؟ — می‌خریدیم بهر نرخی که دهاست

تا ببینی اندر آن اندام خود — زشتی آن کردن دیهای بیهود

مردمان را وعده کن بر امر خیر — لیک خود گردی تهی از پرهیز

ظاهرت چون داروی رنگین مثال — باطنت چون شکوفه مون بی‌مثال

هر که واعظ گشت و منبر می‌رود — باید اول موعظت بر خود کند .

تا کلامش را اثر پیدا شود — در قلوب مردمان ای باخرد

گر تو خواهی خوب گردم همچو باغ — قوت اعصاب باشد از دماغ

ورنه بی‌تأثیر ماند گفت آن — (صحبت بیجا چون تیر بر زبان)

شاه عباس صفوی با مرد پاره دوز

نیک مردان راه طاعت بسپرند — هیچ از گفت حق جان نشکنند

گفت حق هر بنده‌ای را از ادب — نگذری زان بیان دانا در طلب

اگر گدا را گفته‌ای چیزی دهی — بدهی چیزی دادر بخش نی

نکته‌های حق که باید حق شناس — آنکه جنش پاک آمد از اساس

گیسته آنان شهان دادگر — لطف حق لیکن مجسم در بشر

پادشاه پهلوان عباس نیو — آنکه در جود و دلیری بد چو گیو

دادگری با هر صنف و گروه — چون صلاح الدین ایوبی پژوه

در زمستان بامدادی به اصفهان — راند از بازار با جمعی سران

پاره دوزی پیر او یک گوشه دید — کز سوز تنهای سرما می‌خزید

تن نشسته پیر او از پیشه شدن — دستها افسرده از حرفه زدن

گفت شاهش اندر آن سختی چه دید — نو گفتاری بیاید آن شنید

از چه عمر در شه نگردی او نشاد / تا کنون نشد این همه سختی مباد

گفت پس در پاسخ شه پاره دوز / از کجا حاصل شده این نیز روز

گفت شاهش از تو شد مرگی / می توانی کند بر جایش زنگی

گفت با اقبال شه از بن کنم / گر که در جاهی است چه از بن کنم

شاه پس از کلید او را سر زند / از درون خود نوای زار خود

که چه گفتم پاره گر را او چه گفت / کن مرا آگاه زین راز نهفت

گفت دستورش کز این گفته رها / هیچ آگاهی نشد مر بنده را

آنچه را اندیشی فراموشش نمود / گوییا اندر فراموش خانه بود

گفت پس شاهش که ناید دور پیش / اگر نگویی آن خی از جای خویش

زین سخن تاریک شد دنیا برش / خود دگر گفتش رضوی بر سرش

گشت در اندیشه آن دستور پیر / با خود او گفتا بسی رأی نجیر

گر نیفتد قوت از تن تا خدا / سر رفت نتیجه وجهی ساخدا

مرحا می دزدم دم ملحف / تا بیچ و دود جان از تلطیف

در نهان با چم شه تا گزبر / رازها چه همی اند آن دو پیر

این بگوید و رفت نزد او نشست / پرسشش بنمود زان گفت و نشست

گفت پس ای اوستاد دستور را / رازهای شاه کاه چون حقی؟

هر که راز شاه افشا سازد او / خود سرش نابود شه بگفتگو

تو دوا داری که نابود هم گنه / این تو از جان بیشتری بگله

از چنین خواهم که دل گیرد شاد / هیچ دانا این کند هرگز مباد

گفت دستورش که صد درهم ستان / چیستان برگوی و این یاد مران

این نیابت شه راز شاهان ای دغل | این یکی از چیستان شد فی المثل
راز شه جز شه نداند مستمند | راز شه با پاره دوزان کی شنید
این ندا اسم اعظم است دهر هزار | که گشت دو دانش عشق فقار
این دم پاسخ بستان و چیستان | گو مرا تا پای از قعرم امان
با چنین رندی تو گان دز شوی | گر بیابی حیله وین حیله شوی
گفت پاره دوز پنهان گفته‌ها | هیچ مگشا پیش ترا مدعی
دانکه این اسرار اندر ما نهاد | قدرش از پاره سرابان کم مباد
تو هان سازی که امری صورت است | پاک کفش قائم طلبو رست
راز شه چون گنگ‌شان شد در رقب | کی توان با زربان آورد طلب
باز دستورش بگفت این یکهزار | می ستان هم در خود رنج مدار
عاقبت سندان دل آن پاره دوز | نرم شد چون موم از آن دستور
زر کند سندان فولادین چو موم | مهوشان را رام سازد در شوم
گفت پاره دوز گفت شه مرا | چون بدان سختی بیایم آن کجا
برگ سرما و رست کی اندر بهار | تا چه دی راحت شود ای هوشیار
گفتمش بیند چنان تنگ است دهان | که بیابد دوزی دوری از آن
گفت گر مرغی تو هم مر ترا | می توانی کند پرش را فنی
گفتمش آری و دان مرغش تویی | که به سوی من برآمدست ای بهی

قصهٔ دستی که دزدی کرده بود

شیخکی را خواجه‌ای مهمان نمود | خانه‌اش برد و برایش خوان گشود
شیخ بر یک مسندی بنشسته بود | که به زیرش خواجه زر بنهفته بود

داد او پس خواجه را خلعت کلی — آنچه هم ز دزد برگرفت اندر دمی

خواجه پس ز دزد را طلب کرد و بیافت — زیر مسند شیخ پس خواجه نواخت

گفت ای خواجه بپرس تو جان — می بری از ره بگو جویم آن

گفت خواجه من به حضار ای معین — خود گمان دارم دزدی بر تو یقین

ای به ظاهر صلاح جان پر حیل — دین مردم می زنند از راه کید

مال ایتام دار اهل حرفت خویش — می کنیم و غافل از دلهای ریش

با دستار پنج و دستار کلان — راه بیتر می توان ردای فلان

هم چنین سهم امام آن مال پاک — که دلیل نیست بر حرف و ملاک

چون که می لا فیم از قطع رضا — گر که دانی غیر از این بگو مرا

زین سبب دزدان خصم ما همه — حین ظاهر در گشته در این رمه

در لباس مردمان لیکن ز نیم — مفتیم و دین مردم می زنیم

این عدالت نیست انگشت راست — با همه فخش چنین حکم براست

گر وضو یکی تمیزی بود این — ثمه در خدمت ای پاک دین

از خدا شرمی وز پیغمبر خویش — ای دعاهای از اهل بر داش

این عجز زانکه یکی زالشتر — کم را خود سهم دین پند اشتر

چونکه گفتندم تویی نایب امام — در زمان خیلش اندر انام

دست تو چون گر بود و آب و خاک — بر چه در دست خدا گیر پاک

هم چو اموال مردم می خورم — بی معارض هیچ جنود و دریم

چند عیب خویش گویی بر ملا — دم فرو کش بس بود ای مرتضی

شیخ بهاءالدین عاملی با پیر پالان دوز

بشنو از پیشوای اهل یقین | قبلهٔ اهل دل بهاءالدین
در خراسان به فصل دی یک روز | مردکی پیر دید پالان دوز
ناتوان و ضعیف و نابینی | دلقش از پاک کردن بینی
سفته در دست و سفتهٔ او لرزان | تا که یک سفته بر زند پالان
شیخ چون حال ناتوانش دید | نظری کرد و سفته زر گردید
پیر افتاده سر فراز نمود | نظری سوی شیخ باز نمود
گفت شیخی تو یا که اهل نظر | سفته را باز کن ز هیبت زر
شیخ گفتش مرا هنر نیست | کار ما هم از این فراز نیست
کار تو پیرانه ای اوستاد نظر | باز گردان تو آن ز حالت زر
همتی کرد پیر بر گردید | سفته زر گشت باز حدید
شیخ دریافت پیر استاد است | کاملی ابدال و کمتر هفتاد است
گرچه آن یک به نزد تست عظیم | لیک دان فوق کل ذی علم علیم
گر نظرها کنند آهن زر | عجبی نیست ای عجیب سیر
می‌نمایم ترا یکی ارشاد | عاشقی دو نده باشد از عباد
نظرش کیمیاگری سازد | هر شقی را سعید گرداند
گر بی هنرش کند نظرش | در خسی گوهرش کند اثرش
کیست آنکس چنین کند نظرش | صبغة الله است این هنرش
من عجلت چنان کند اکسیر | کز تعجب بر آوری تکبیر
گر که باور نداری این گفتار | رو بپرس تا بیابی از اسرار

سبب تکلیف انسان از سائر انواع

کون اندر قصه دانایان مدام — هست چون آن چنین خود در کلام

آن وجود و چیزها بی شه مقال — که از عدمشان بلا رسمی تا به حال

گر دلیلی خواستی بر این سخن — هان تو محسوسات را بخشی علل

خود نبود ذره بی پیدا شده — باز سوی نیستی ره سپرده

گر که پرسی کون چون موجود شد — علت هستی جهان محدود شد؟

گویمت یک نکته گر گوشت شنود — علتش بُد فیض حق اندر وجود

گر که پرسی علت فیضش چه بود؟ — گویمت چون فیض او ذاتی بود

دیگر این علت نخواهد ای فتی — چونکه ذاتی را چنین بُد اقتضا

ور نه باید دور و تسلسل آیدت — چونکه ناذاتی به حد این شایدت

گر ز موجودات پرسی راز و شب — گویمت آن نیز ذو وقتی شد عجب

هوش و جان و جسم در قوس صعود — هم چنین صورت هیولی کش نبود

این مراتب با اعتبار ذاتشان — در ز دلش تا هیولی شد چنان

گر بپیچد راه و هم بسط مقال — مثنوی خارج شود از ذوق و حال

مجمل از این وعده تکلیف این چنین — گفته‌ها را لذت دانایان همین

آن بود امری ز حق بی زوال — بهر شوق مردمان سوی کمال

آن کمالی که گفته بهر شان — منتها از هر جهت در دو جهان

تا که باز و منعشان از ظلم و جور — هم چنین گویند از شهوات دور

سر تکلیف این بود ای پر خرد — از خدا امر بندگان از روی حد

اینکه گفته حق به قرآن در عهد — ما امانت بر زمین و بر سما

عرضه بنمودیم ما آن کوه را — در خطابی که آن بود در دو زما

پس ابا کردند از تحمیل آن　　آدمش پذیرفت تنها در جهان

بود نادان و ستمگر زین سبب　　کو پذیرفت و رهاندش از تعب

این امانت چیست آن تکلیف حق　　بر تمام ممکنات از ما سبق

آسمان و کوه و هامون رد نمود　　چونکه این تشریف زانان دور بود

مقصد از دوری آنها خود چه بود ؟　　آن لیاقت کان بباید در وجود

گرچه انسان شد مشرف در قبول　　بود او بر خود ستمکار و جهول

مقصد از جهل و ستمکاری چه بود ؟　　سرنوشت او کزین مشقت ره نمود

جز وجود انبیاء و اولیا　　که مصون بودند از این ماجرا

سلطان محمود و ابوریحان بیرونی

مرد دانا کیست اندر این جهان　　آنکه سازد مشورت با کاردان

راز هر کاری ز دانا پرسد او　　گر نخواهد زشت و بد نامی بگو

چون چنین باشی شود بر حق بری　　دیو و مکر او شود از تو بری

آمده اکنون مثال ای معنوی　　داستانی من ز شاه غزنوی

راند لشکر آن شه کشورستان　　یکزمانی بر سوی هندوستان

چونکه کشور فتح کرد و پیش برد　　یکدمی هم سوی بتخانه سپرد

دید آنجا یک بتی را بس کلان　　بی‌معلق در زمین و آسمان

در چه اطرافش بوقف بر رسید　　یکه گاهی در هوا گشتی پدید

خادم بتخانه گفتی زین سبب　　ما بر بستیم آن را از عجب

اگر با حیل بود باید افتد او　　در جهان بتکده‌ای نیک خو

شاه بوریحان طلب کرد آن زمان　　پرسشش بنمود زان وضع عیان

او چو وقت کار دیگش ای ثنا   این بود خاصیت آهن ربا

بتکده آهن ربا و بت آهن است   حافظ این وضع را آن خائن است

شه دلیل خواست بر گفتار او   گفت سقف بتکده آرد فرود

تا چنین کردند بت افتاد سخت   بر زمین در وضع آن شد هیچ تخت

شه نوازش کرد از راه کرم   آن حکیم نامدار نیک دم

خروس جهانگرد با خر ساده

شد خروسی با خری هم جفت و یار   ره نوردیدند با هم در قطار

آن خروسک گفت خر را ای سعید   از حکیمان این سخن گوشم شنید

آنکه کوه و بحر و جزره داد آن   واز بناهای کهن ماند از جهان

هست پیدا زین همه چیزی ندید   گر بود صد ساله خام است و پلید

کرد و تصدیق و چابک شد براه   گفتگو کردند پس از سال و ماه

ناگهان شیری ز سویی شد پدید   قصد اینها کرد و سوی شان دوید

آن خروسک از بیم در جایش خزید   پس خروس از مکر آوازی کشید

شیر در پندار شد آن دم سست   ورنه این بانگش نشد خود اندر رست

رخ از آنها تافت در سوی فرار   تا نگردد او به تسبیحی دچار

خر چو آن هول دگر از شیر دید   از قفای او به هر سوی دوید

خر برین پندار هم شیر از دست   شیر برگشت و دریدش خود پرست

ای بسا پندار بیرون کن ز سر   تا نگردی طعمه شیران چو خر

کرامتی از شیخ مرتضی انصاری

دائما الطاف حق مر اولیا   بوده ثابت از ازل خود ای فتی

صون جان و حفظ مال و حرص تن / جمله زآنها در پناهش بی سخن

اهل دنیا بهر صون جان و مال / پاسبانان را دهندی زر و مال

چونکه ایشان را نظر بر پاسبان / بوده زان رو سودشان گشته زیان

اولیا چون پاسبانی جز خدا / نیست آنان را در این فانی سرا

لاجرم هم سود آنان را بود / سود و رنجش اهل دنیا را بود

یادم آمد شاهدی اکنون بر این / گوش کن تا گویمت ای پاک دین

شیخ انصاری که ناخش مرتضی است / خود حقیقتان جهان را پیشواست

پشه بر عنبر زاد او شیر بود / زهد و تقوی را خود او تفسیر بود

دو گواه عدل بر گفتهٔ من / دست شاگردان و حکامش در سخن

چونکه او در عصر خود بودی زعیم / لاجرم اموال نزد اوش بد عظیم

یکشبی جمعی ز دزدان یکصف / قصد دارش را نمودندی صرف

تا مگر چیزی از آن اموال دزد / افتادند و نشستند زین رهگذر

ناگهان بانگی زد و خود را فکند / از سر دیوار با حالی نژند

پس بگفتندش رفیقان خیر خیر / کز ترا چه شد که افتادی به زیر

گفت او یک ماهوشی بس مهیب / تا که او دیده آمده در دیب

جمله گفتندش مگر دیوانه ای / ماهوشی آنهم به بام خانه ای

پس همه خندان شدند زین گفتگوی / چون ما زرنگ نیست ای نکوی

گفت او از بهر صدق گفته ام / رو به رو آریدی بالا و شخ

هر یکی زآنها چو رو کردی به بام / خیرش افکندی ز هیبتش بی کلام

جمله در حیرت که آن ماهوش چیست؟ / نیمه شب بر بام آیا این زکیست؟

بس همی رفتند با دست تهی — پیش از آنکه کس بیابد آگهی

خفته با ظریفان

یکشبی جمعی ظریفان گرد هم — می‌نمودندی ظرافت دم بدم

زان میان یکشب مگر خوابش ربود — ناگهان برخیز بی رخصت نمود

پس بگفتندش که خوابیده بدی — از چه بر جستی و لرزیده بدی

گفت اکنون والد مرحوم را — دیدمش در خواب گفتا هان فتی

این خلاف شرط صحبت شد یقین — دوستان بیدار و تو خفته چنین

یکشبی گفت بشنوم زان میان — من کلام والدت را ای فلان

یار بیدار است تا کی خفته‌ای ؟ — کاروان رانده نه تنها مانده‌ای

دل که از یادش تهی شد بی گمان — نیست دل ویرانه ام القعر دان

هر چه جز اندیشه‌اش باشد حجاب — پیش اهل دل بدان ای مستطاب

عاشقم من بر جمال آن نکوی — روی او بوی خوی او بوی او

از پریشان زلف او گمراهیم — در فروزان روی او آگاهیم

دو گواه صادقم در عشق او — این تن بگداخته شده خوی

عاشقان زلف پریشان طالب‌اند — چونکه از خود شد بدون زان هاربند

این پریشان زلف بندد ای ثمن — این بود بخت ترتیب کی کنی

من به امید وصالش مانده‌ام — زیر دامم کز یادش زنده‌ام

ناتوان جسم و دلیلی روشنی — سرعت نبض دگر در آتشی

چشم شربان و ضعف آورده — الفتهای عروق کرده

یک به یک باشد شهود عدل من — خود بگویم چون تو دانی کی کنی

ز نوای خارکن و نه سه‌گاه | کی کند شادان مرا چون یک نگاه
عشق او شد دیده، گاه و هوش من | خبر گفتنش کی شنوسته گوش من ؟
آنچه بینم آنچه گویم بگیره من | خبر او هم درنظر نایه مره

کری و خری

یکی فقیه خجل گوشش کر بوی | یکی فقیه کز کارش خر بوی
خجل خطبه شد از بیر خفته | تا که خطبه خوانده دگیر نه خفته
آن فقیه خر غلط در خطبه کرد | گر نگر بشنیده دعوی کرد گرد
گفت خر فقیه کر بوی چون بانگی ؟ | که غلط کردم به خطبه تا فتی
گفت در پاسخ کرم من خر بیم | از کری خبر آید و من شرمیم
این کری در خلق عیبی مار داشت | نیک خری دان کز از خشم خدا داشت
خشم حق بهتر بود از خشم خلق | این پذیری کرتوی از اصل حلق

السنخیة علة الانضمام

هیچ دانی الفت اضداد را | علت و حکمت چه آمد ای فتی ؟
قدر جامع چون همی بود میان | مجتمع گردانَد آنها را بدان
زین سبب هر شخص نوع خویش را | همچو ماه دکر با چو بینه ها
گر که صنفی با فتی با غیر خویش | منجمه گشته بدان سر رفت پیش
گر شوی بارکیت اندر جستجو | منکشف گردد ترا ای گفتگو
دید دانایی به روزی در هوا | شاهبازی یک کبوتر شد آشنا
در طرف به نه بادم صیه جوی | در زوازده دل شب ای نیکخوی
گشت دانا در شگفت این چو دید | هوش او زین داستان گویا پرید

کرچه باشد شیرک در بیشتان / این دو تا جفتی پران در آسمان

ناگهان هر دو ز بالا بی شکیب / بر حصیری سر نهادند بی نشیب

دید دانا هر دو را بشکسته پا / مشکلش حل گشت آمد بی عنا

چونکه هر دو شیرک بد در میان / لاجرم الفت گرفته در جهان

بره خنیاگر با گرگ نابکار

بره‌ای از گله‌ای افتاد دور / از چراگاه تا کمین گرگ جسور

خواست تا آن بره را از هم درد / طعمه‌اش گرداند و او را خورد

بره تدبیری نمود دید گرگ / رفت و گفتش او را کای میر بزرگ

نذر تو کرده شبان این بره را / طعمه سازد این بنده شرمنده را

چون مرا صوتی خوش است و نامور / گفته‌اند در خدمت تو ناگذر

اندکی خوانم که دل بگشایدت / خود بگو با نغمه زخم بربایدت

بار دیگر خواند غم آید بی کمی / می‌شود شیدا بسازم او دمی

کار من با دیگر چو رقص دید و گفت / کار من با دست برزدن در نهفت

گرگ گفتش این بود با شه رهی / خوانی اندر نزد من تو یک رهی

پس بره چون کرد آغاز نواخت / خود شبان آواز او گویا شناخت

سوی بره از نواز کرد شتافت / چوب خود بر فرق گرگ از کین فراخت

سر شکسته گرگ هر سوی شتافت / اندر آن گیر بره را جان می‌تافت

که مرا باره و داد از هم چه بود؟ / لقمه چربی ز دستم رفته زود

هر که خود مشغول بی‌هوده بود / بوده ضدش از کف او رفته زود

فرق میان امکان و حدوث

هر اثر را یک مؤثر بایدش　　　تا که آن پیدا اثر را سازدش

علت این احتیاج هر اثر　　　هر مؤثر را چه باشد ناگزیر؟

یا که امکانش سبب شد یا حدوث　　　خارج از این دو نباشد این بحوث

احتیاج هر اثر اندر وجود　　　هر مؤثر تا بتش امکان بود

چون خود اندیشه امکان بود　　　حمل گردش یا عدم را یا وجود

دید زین دو هیچ یک برتر نبود　　　ذات ممکن را همیشه در خود

زین سبب امکان را علت بود　　　هویتش در هر ممکن تا هست وجود

گر عدم بالذات رجحان بر وجود　　　داشت بر آن ممتنع اندر بود

ور که ممکن این بدی واجب شدی　　　آن بخود دیگران ممکن بدی

گر حدوثش علت ایجاد بود　　　بایدش آن از خود افزون می بود

چون حدوث کیفیت هست اندر وجود　　　کیف کی گردد مقدم بر وجود؟

چو که آن ممکن رست از راه بر　　　نیست از یک علتی ای بو بصیر

همچنان که هستیش را شد سبب　　　بقائش نیز دارد ای عجب

ور نبودی این چنین ممکن نبود　　　ممتنع می بود یا واجب وجود

این حدیث گفته خداوند رحیم　　　این سخن با نغز خداوند کریم

زد مثل انسان برای ما چنین　　　که چگونه زنده سازد مان یقین

گویا انسان فراموش شده　　　خلقت هستی که از هیچش شده

گفت کی بود زنده سازد این عظام　　　کهنه پوسیده از هوی نظام

گو بدان ای محمد زنده اش　　　می بسازد آنکه بی آفریده اش

آنکه اول بار هستی داد شان　　　او تواناتر بهر چیزی بدان

این بود تفسیر این آیت ترا | گر طلب سازی تو از تفسیرها

السیوف مقالید الجنة

دید موری خرد روزی یک مگس | آمد واندر تجسس چون عسس
ناگهان چشم مگس بروی فتاد | آمدش پیش و در صحبت گشاد
گفت مورا کای یار کهن | مدتی مشتاق تو بودم جان من
هیچ از ما یاد می آید رفیق | دوستی‌ها بد میان‌مان بی دقیق
ای بسا اندر مدارس بحثها | در میان‌مان بد ز شیخ و اتقیا
گرد طلاب آمدیم و موسپید | اجتماع امروزمان آخر شدید
کار دیارت چیست احوالت چیان | کو دگر آن ساعت‌های مستمان
دفتر سربازیشان بگور رسید | پاک شد تحصیل حرفان رایدید
وقفهای مسجد و هم مدرسه | کم قیا بودشان بی وسوسه
خیر آن در مصرف طلاب بود | باقی آن را مدرس می‌ربود
باز حاصل می‌شود طلاب را | آن افاضل را و آن اصحاب را
گرچه می‌دانم که دوزد سابقا | حیله‌ها بر بود با آن لاحقا
روستازاده دنی همچو اوی | من ندیدم گر شنیدستی بگوی
ای تو بر گردش این چرخ خس | چون نخود مست عشقها اخس
دولت و اقبال دانسته ترا | لیک از آن بود ذنب شد ای فتی
عقب این اوقاف در این سال بیست | گرد اهل فضل را نابود و نیست
روزی نادان ز طالع هم عجیب | روزی دانا ز طالع هم عجیب
باز خود بنده بی بود ای محترم | که فقط بر ما ز تشد این ستم

مقصدم زین گفته تفهیم ملاست — هرچه شه تفهیم گفته زان غفات

لیک اکنون چون درک حاصل شده — در چنین مدرسش حاصل شده

منزوی گردید باز آن دو فقها — پاک محو دید ازان ازجا

دور بین گفتی که موفق تمام — در گذشت از حضم چادم بی کلام

ظلم را بنجی شرنگ است ای پسر — بر کشی بنیاد زان بینی ضرر

خاصه آن ظلم که مال و عرض خلق — مضطرب گردد زگفتش ما و خلق

همچو کاوه آنکه بر ضحاک تاخت — سلطنت را به ازو بیرون ساخت

خلق را از جور و بیدادش رهاند — بیخ جور به عالم از دل نماند

این یقین دان هر که در این ره قدم — می زند از او از جزوش نیست کم

زآنکه گر کشته شود در این سبیل — جای او جنت بود بی قال و قیل

گو چرا جنت نباشد جای اوی — بلبلش رفع ستم بود ای نکوی

نیت مومن بود به از عمل — این دو نیت را به ان بی شک و جدل

گفت پیغمبر همه خیر جهان — هست در شمشیر مردان بی گمان

هر سعادت هر شرافت کت بود — آن همه زیر سایهٔ شمشیر بود

کار مردم راست نابد بی گمان — جز به شمشیر برنده های جوان

این چنین شمشیرهای کارگر — شد حقایق بهشت ای نامور

بو که گردی جمله را تو پیشوا — در چنین هنگام مارا از دعا

دو به دنیا طالب آیی به عدد — به از این دیگر بود چیزی بگو؟

خود بگو بهتر از این سوداگر — هست در عالم چو نیکو بنگره

گر شوی کشته بهشتت جا بود — ور کشی غاصب ترا دنیا بود

در دو صورت هست پیوسته مدام — همان دهان بیمار شو از این مقام

تا که سود دین و دنیا توأمان — بیفتش اندر کنارت بی گمان

صورت غم با ماده همدم شود — چون حقیقت منکی معدوم شود

دفت را زحمت شمارد مرد حر — پیش از آنکه شود بیاد بیر

تو حقیقت را عمل کن خویشتن — یا چو من گوید ترا این منکی

داوری سلطان محمود

در زمان پادشاه غزنوی — آنکه به محمود نام ای معنوی

داد خواهی نزد شه از زمان رابعه — داد خواهی کرد چون شه را بدید

گفت اندر مرز کرمان راه زنان — پور من کشتند ها الامان

من همی خواهم که شه قاتل کشد — تا دلم زین رنج و غصه وارهد

شاه در این باب چون تحقیق کرد — دید آخر مرز بود این کار درد

گفت این کشته پسر را ای عجوز — این جنایت دور از کشور شده او

آخر ملک من و دور است اگر — حفظ آن مشکل بود ای ناصبور

گفت شاه ای خداوند زمین — اندکی گفتار این چاکر ببین

ملک آن اندازه بستان در جهان — که کنی تدبیر آن در هر مکان

چون ستانی و نیاری ضبط آن — این بود ظلمی ز فرمانده جهان

شاه از گفتار او شد منفعل — چونکه هر دانسته بد دم ز اصل دل

داد دستوری دهد که بگیری در آن — تا که قاتل را بیابند بی گمان

چونکه قاتل دستگیر آمد بکشت — گفت شادان صاحب خون را پشت

گر زنگی قوی چو گوسفند بنوش — داد پیر گرفته با عقل و هوش

هیچ سبزی نپژمرد ناروا است — جز به فرمان روا یا نابجاست

تو چو بشنیدی همی زی حق شتاب — هیچ از گفتار دانا رخ متاب

سعادت و شقاوت

دو سگی اندر سرای یک شبان — مانده و قانع به مشتی استخوان

یه خداوند سه نان نخجیرگیر — روزشان زینسان گذشتی ناگزیر

آن یکی نخجیر هر روزه دوان — رفتی و دیگر یک قفای او دوان

کلب دیگر در سرا بگذاشتی — گر نماید پاسبانی ورزشی

آن سگ نخجیر یکروزی بگفت — با سگ خانه چنین اندر نهفت

کز من و تو هیچ یک سرپنجه‌ایم — خیلتاش خواجه‌ایم و بنده‌ایم

من همی هر روزه گیرم چون ادی — در فراز و در نشیبم سوی ادی

او یکی نخجیر با سختی همی — تا به دست آرد بگوشم هر دمی

تو نشستی در سرا فارغ همی — من برم زحمت تأمل کن دمی

هرچه شه خشم از من تلیخ داد — خرسک رست این جهان بنهاد

دیغ آن بخت سترگ خود نمود — راحتش چون بخت خود هر دم بود

هرچه دادم ناقص و بی سود بود — شکر چهارم نصیبم این بود

نفی سازد سخت گیرد هر چنین — ذوالبیار قاهری ملک یمین

وصف دنیا هم چنان خوش خوار — با هم گفتی جوی راحت عار

علت چو پیه ن من گو کیست؟ — حکمت آسایش تو گو ز چیست؟

یا ببیان تک گفت مارا بیدگمان — میرانت به گفتگو کردن بر آن

تو کی دانستی نعمت چه بود؟ — نصف صدی از مقدم ای عنود

روز خواجه پرسی او دانسته است — زانکه او رازی هزاران بسته است
کس نداند حکمت این ای شقی — این چرا گشته نصیبه آن شقی ؟
سالها ماهها در مدرسه — عمرها شد صرف با صد وسوسه
کین سعادت یا شقاوت مر بشر — نفس انسان چه باشد در نظر ؟
فلسفی چند اکر لاده زین سبک — گفته اند چون باد دائم در کتب
هیچ کس عالم به واقع جز خدا — نیست اندر اینها داد لیا
هر کسی از روی تخمین و قیاس — گوید از واقع نشان ای حق شناس
یک گروهی لاف زن ز اصل قیاس — بعد الله لاشی ان برای واساس
شغل گشته کس دد در جهان — از لوازم مرتقام رست ای فلان
زین لوازم گو تراجزا اضطرار — هیچ اندر دست با شد ز اختیار

مجاهدات سید محمد باقر داماد

عقل و دین از نفس را غالب شود — آرزوها و هوس هارب شود
مرد کامل می شود در آن زمان — میر داماد می شود در صد قران
از جوانی بود او در صومعه — در صفاهان ساکن اندر مدرسه
چونکه تقوی و دیانت یارش بود — در زمانی که ترقی ها نمود
صیت دین و فضلش در افواه شد — تا که او مشهور نزد شاه شد
شاه بهر امتحانش یک شبی — دختری انگیخت نزد آن لبی
که رود در نیمه شب در مدرسه — پس رود تا حجره اش بی وسوسه
گوید او من دختری آزاده ام — نیمه شب از کلبه دور افتاده ام
امشبی در حجره ات منزل دهم — تا که گردد روز دور از شر دارم

پس برفت آن دخترک در پیش او / آنچنان گفتا که گفته بُش بگو

میر پس او را به کنجی جای داد / گشت خود مشغول تحصیل از سداد

دخترک هر جا سخن گفتی بسی / دانشا چیزش نمودی مو به موی

او برای ضبط خود از نفس دون / سوخت انگشتی ز خود پیچید و چون

هم چنین تا پنج انگشتش بسوخت / تا که مکر نفس زان پری دیده بدوخت

روز و روشن چونکه شد دختر برون / آمد از آن حجره تاریک و درون

رفت نزد شاه و گفتا آنچه دید / شه ز گفته‌اش شگفتیها پدید

کرد پس روزی طلب او میر را / بهر عقد دختری از پادشا

پس وزیر شاه شد آن ارجمند / در جهان گردید قدر او بلند

نکوهش حسد

حاسدان را خود حسد آخر کشد / همچو کژدم نیشش از آزار کشد

خواجه‌ای را بد سگی با یک خری / بود سگ را نزد خواجه برتری

چونکه هم حارس بُد و نخجیرگیر / محترم در نزد خواجه بود و میر

رشک بردی خر به سگ اندر نهفت / یکشبی با خویش در اندیشه گفت

سگ از این باعث ز من برتر بود / نزد خواجه چونکه خنیاگر بود

بعد از این من نیز خنیاگر شوم / نزد خواجه در قدم برتر شوم

این بگفت و رأی او بر این قوی / گشت و پندارش نمود او را غوی

بامدادان آمد از آخر برون / راند نزد خواجه‌اش آن ذوفنون

بانگها کردی و سم آهنین / بر زدی هموار بر روی زمین

دمبدم با خواجه شد نزدیکتر / وحشت آمد خواجه را از کار خر

بانگ زد بر چاکران خواجه که ها　　　خود بگیرید این خر بی پوز را

در شب گفتش دیگو با نشه　　　هر کسی را بهر کاری ساخته

ابراهیم خوّاص با مرد ساده

مردکی پرسید ابراهیم را　　　پیشوای زمرهٔ تسلیم را

کز چه روزی خوری ای چه خرد　　　تو که دائم فارغی از کار و کد

گفت ابراهیم پس آن مرد را　　　با سخن سنجیده‌ای جان ای فتی

من خورم زانکه کودک در شکم　　　مادر خود می خورد بی هیچ غم

هم ددان اندر بیابانها همی　　　می خورند هم چرندی هر دمی

چونکه در قرآن دهر زد خود　　　از حیث من حیث لا یحتسب

آمده دیگر چه غم باشد ترا　　　که همی پرسی هراسان از بلا

مگس متفلسف با عنکبوت عارف

دیوپایی تارهایی می تنید　　　یک مگس از دور و دارش بود بیم

کرد اندیشه که بیهوده چرا　　　می کند این تارها را دیوپا

در میان تارها روزی چنان　　　می خورد پیچاره پایش در میان

بود در این فکر افتاد او ز پای　　　اندر آن تار در خود دیوپای

ای برادر ایخ بیهوده خور　　　فکر در اسباب روزی خود مبر

اگر جانش داده روزی می دهد　　　در حصولش فکر تو بیجا بود

معنی عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی

این قوای ماد پی این جهان　　　که سراسر حکم فرمانند بدان

از حرارت جنبشت پیدا شود　　　وز برودت هم سکون پیدا شود

قبض گردی از یبوست منقبض	وز رطوبت منبسط گردی چو گل
بر حرارتهای قلب ای پر خرد	سرعت نبضت گواهی می‌دهد
ظل معجزها که چندان شد دراز	حکم بر دوری ضوسازش باز
چونکه از سایه شد آگه روان	آن دلیل معجزه شد بی گمان
ور که از ضعف و بنفر آیت است	لاک جادو خوانیش آن شایت است
این لوازم هست نیروهای جسم	کرشه‌ی خود در این آثار و اسم
با قوای معنوی اولیا	جمله ناپید او ناپیدا اندها
گفت حق ای بنده گر فرمان بری	همچو خود گردانمت در آمری
اولیا دائم چو منقاد حق اند	امر و نهیش را به طاعت مطلق اند
حکم ایشان بر همه اشیا رواست	چونکه ایشان را اراده از خداست
خواجه بوالقاسم چو بد از اولیا	حکم او می‌بود بر اشیا روا
یک زمانی با رکاب شاه رفت	بهر یک امری بگو بیگاه رفت
یک شعبده بود در رکابی بگر	کرد نو هینی به آن مرد هنر
اصل کلی حیله در خنده بود	کرد تکرار عمل آن زشت خو
ناگهان با پیچ خود خواجه ز پا	کند داکمندش که برگیرش صلا
ناگهان با پیچ یک افعی شد او	آن شعبده را ببلعیدش نکو
شاه از آن واقعه بیهوش گشت	باز بر پا رفت افعی رخ نهفت
شاه چون آمد به هوش از خواجه خواست	گر شعبده باز گرداند رواست
گفت خواجه شاه را گفتی لطیف	گوش ده تا گویمش آن ای ظریف
گر عصای موسی آن خورده است	باز گرداندی امیری نیز هست

آن مشغله نیز بر گردد ترا	گفت هیهات ای عمو دشمن ای لیا

الصدیق رقعة علی ثوبك فانظر لونه

دوستی با غیر جنست ای پسر	حاصلی نبود به جز خون جگر
خاصه گر نادان بود آن یار تو	همنشینش باد نیث اندر کار تو
گر یکی خوشی رسانیدت ز الفت	صد شرنگی ریزدت اندر آبان
بهر خوشی نیشها بر ماندت	گفته اش در تیرگی نیشاندت
گر کناری سه برش ساختی	اوت نعمان گردد و سر باختی
داستانی را شنو بر این سخن	گوش ده باری غرض سر نابین
یکه درختی بود انجیرش ثمر	بر کنار جوی آبی کرده سر
زانت میمونی فراز آن شجر	چیده او از شاخهای آن ثمر
ناگهان انجیری از شاخ درخت	او فتاد از چنگش در آب سخت
کشف پنداشت میمون بر ادی	افکنده انجیر اندر آب جوی
شد برون از جوی و میمون را بخواند	ریخت صحبت میانشان نخ ماند
دوستی و مهرشان اندر همال	این سلامان گشت و آن کشف دلال
هدیه شد آن کشف با یار نو	کرد خوی و دل در او لبد گرد
به کشف را ماده ای از جنس اوی	شد زمانی دید بیش هیچ اوی
چونکه یار نو شود دیده الکهن	او فتد از چشم این به نازنین
کشف ماده اندر جستجوی	گشت لیا رو ندید اورا بجوی
کرد پرسش از کشفهای دگر	از حدیث یار تا جوید خبر
یک کشف گفتش که یار تو اینی	گردد با میمونی اندر مجلسی

دلبرش در قامت و لطف بیان　　اول و آخر ندا بچه شد بدان
کشف ماده از گشفِ ر ادی　　گشت غمگین و بشد در کار ادی
که شاید حیلتی میمون کشد　　یار خود از صحبتش بیرون برد
پس بخود او خویش را نزار و نحیف　　تا بیاید یار او دیدش ضعیف
پرسش بخود از رنجوریش　　اندکی شرحی بداد از دوریش
کشف ماده پس گفتا بنر　　که شدستم مدتی رنجوریه
دار وی رنج پزشکی گفته پس　　که دل میمون برنای شد بی
کشف نر گشت از گفته رجفت　　سخت غمگین پس او را بگفت
که دوم من یک دل میمون همی　　آدمم اندر برت اکنون همی
رفت او پس پیش میمون و بگفت　　اگر یا جان منی خیلوار و جفت
خواهم آری بکرمی در خانه‌ام　　تا نمایی روشن آن کاشانه‌ام
گفت میمون میل من باشد بسی　　که در آیم خدمت چون تو کسی
لیک اندر آب نتوانم شنا　　تا بیایم خانه‌ات ای آشنا
پس کشف گفته ترا بر پشت خویش　　می گذارم من مترس ای جان پریش
گشت میمون راضی و بر پشت ادی　　بر نشست اندر بشد در نهر جوی
هر زمانی آن کشف در گفتگوی　　با خود اندر بحر اندیشه فروی
که کند ناگاه میمون را در آب　　باز گفتی نیست مشکل شتاب
گشت میمون بیناک از کار ادی　　کرد اندیشه شد اندر جستجوی
تا که آخر آن کشف گفتا بدوی　　علت تردیدش اندر آب جوی
کرد میمون حیلتی اندر جوی　　پس کشف را گفت جان ای نیکخوی

دم ما میمون شما بر از فزع | چون در آب افتیم دل بیرون نهیم
چون بخشکی در رسیدان دل همی | خود بجا و نهان کشیمش در دمی
گر که دل خواهی مرا بر منزلم | تا که پیش تو نهم من این دلم
کرد با او آن کشف بر دوش کار | چون میمون جست پس از پشت یار
بر درخت او جست دمانه ای بیا | گفتش پس گفت آخر زیر آ
گفت میمون رشته یارت را | من گسستم زود دیگر میا
دوش کرا سر سود خود ترا | خوابها وی یارت نباشد ای فتی

سالک را از متابعت پیر گزیری نیست

یک مریدی از مریدان جنید | خویشتن پنداشت مستغنی ز قید
ترک خدمت کرد و دوری می‌نمود | از جنید و صحبتش دل خسته بود
آنچنان او دوش شد در خواب و لطف | گوئی صورت تحفه بر آن اصحاب کهف
تا چنانش لب صورت آن جنی | که کند آهنگ جنت بر یشی
اشتری آرند او را از بهشت | چند تن حوران پاکیزه سرشت
بر نشانند و برانندش همی | تا بسوی جنت مراد او در دمی
پس در آنجا در بهشت و خوان کشند | همراه پس همگی با او خورند
چونکه خوان برداشته از پیشان | او حقایق سر کنند در آن زمان
تا سحرگاهان سؤالاتش کنند | آن پریرویان که یادی می‌کنند
او در آن گلشن نو گفتی بلبل است | امر الفقیه و دار جلیل است
بامدادان اشتر آورندش تا بهیچ | می‌کنند سوی سرا آن مرد گیج
این سخن گفتند بر حضرت جنید | تا مگر برهاند آن مرد گرکیه

آمد او پس نزد آن تازه مرید — پرسشش فرمود از احوال جدید
یافت او را از رعونت پر بطر — لیک بیدارش بکرد او از خطر
پس مریدک راز خود با او بهشت — از شتر آوردن و باغ بهشت
واز حقایق گفتش سر به سری — تا بجوها مانش اندر بر دری
پس جنیبه‌اش گفت امشب چون روی — اندر آنجا چون به سوشان بگروی
آیة الکرسی بخوان و فاتحه — تا شتت پنبه باز گردد فاتحه
این بگفت و هشت آن نیکو سخن — آن مریدک را به حال خویشتن
باز چون شب گشت اشتر آمدش — با پریرویان بگرد مرقدش
چون ز جنت در نشست از بهر خوان — فاتحه خواندن گرفت او آن زمان
ناگهان دید او پریشان شد همه — خود پریدند و بیگانه او بگفت
گشت او بی‌هوش از آن واقعه — چون به هوش آمد بخواند الواقعه
یافت خود را او یکی گوری دراز — در نشسته یک شد از هر جی دراز
استخوان مردگان بر دور خود — ریخته یا شیشه‌هاش از خلل بد
سخت لرزان شد چو خود آنجا بدید — از لحد پس جست بیرون می‌دوید
شب ز گورستان به منزل رفت تفت — بود بی‌هوشی و به سوی خانه رفت
کرد استغفار پس از فعل خویش — با مریدان جمع شد با زاری پیش
هر دو دیده را یکی رهبر بود — تا رساند مقصدشان را با خرد
ورنه گمره می‌شود اندر طریق — کی کند او مقصد خود را تحقیق
آن نه قیس و نه جام بود — نه مغ گبران نه ملای لدود
مقصد از رهبر بگو را چه بود؟ — لطف حق مر بنده را ای پرخرد

خیرگان را سوی خود او می‌برد	با به عقل یا پیمبر تا ابد

پیرزال با سلطان محمود

گر از این ره خشی دانا بوی ؟	یا فقیهی لیک بینا بوی ؟

پاک کلمات تقدست را یافتی	شرح آن در نثر و پرداختی

لیک دانا آن بود از بخردی	داد دست انصاف او را از بدی

رفت زالی نزد شاه غزنوی	آن روندهٔ راه حق و معنوی

گفت شاها ملک من را غصب کرد	عاملت در سیستان آن زشت مرد

شاه بنوشتش که ملکش پس دهد	خود چنین از ظلم مردم وارهد

او بنه برفت و در بارهٔ زال رفت	نزد شاه گفت آن گفتار زفت

شاه گفتش خاک بر سر ریز هی	سگ بنوشتم نبرد هم گاه و حی

زال گفتش خاک بر سر من چرا ؟	خود بر بیندم اندکی نگرفت ما

خاک بر فرقی که گفتت نشنوند	من چرا خاک بر سر آرم و خوانند ؟

شاه گفتش راست گفتی هم مرا	خاک بر سر باید نی زین ماجرا

داد فرمان تا که عامل را کشند	ملک گیرند باز ملک بی دهند

زن با جاحظ

جاحظ بصری یکی روزی مگر	جانب بازار کردی او گذر

ناگهان گفتش یکی زن کی حری	رنجه شو با من به پیش زرگری

گفت جاحظ پس من و آن زن روان	هم چنین رانیم تا دکان آن

گفت پس آن زن به زرگر همچو این	ساز انگشتری این خود ببین

این بگفت و شد ز ره بیرون تا دیدم	پس بپرسیدم ز زرگر ماجرا

گفتم او را این چه گفتار است گفت ؟ — مدتی گشتم که این زر را نهفت

گوییم بر پاره‌ای زر نقش بینم — صورت شیطان برای دل بینم

گفتم او را من ندارم مشکل ادای — که چگونه باشد آن ای ماه رودی ؟

رو برایم یک نمونه آور تا — از برایت و زرمش ای خورشا

او ترا امروز نزد من نمود — لیکن چنین هر سال شیطان را نمود .

هر که عاشق شد ز عشق در جهان — او شده در پوستین مردمان

گر ابا زادن پوستین یادش بدی — کی ز خوب شاه گفته به از خودی

پرده‌ها بالا شد و زیر آمده است — پی حقایق عیان کو دل پیر آمده است

حکمت او اسرار می‌گویید مدام — طالبان خویش را بیند تمام

من درخت آدم او بارم خورد — تا نگردی قائم پای عمر ؟

تا کو مغز در ازی دو جاه باش — ظل سلطان باشی و تیمورتاش

گر که حق خواهی غلط مغز مران — نقش دیو مخ چون در خاوران

لطیفهٔ خضر و موسی ع

بعد از آنکه موسی عمران ز خضر — آن شگفتیها که گردیده است ذکر

از شکستن کشتی و کشتن غلام — واز عمارت کردنش جدران تمام

یک به یک آن کرده‌ها را چون بدید — بعد از آن از خضر شرح آن شنید

دانش خود نزد او چیزی ندید — با علو و فضل او می‌سنجید

گفت بیا می‌شود دانش از عجب — کو چنین نا دیده گردیده و ترب

خواست خضرش تا که دستوری دهد — غیر حق را این چه دانی کی سزد

دانش حکمت چه باشد ای عجب — که نوش او دون تماشای از ادب

ناگهان پرنده‌ای از آسمان / بر کنار بحر شد آنجا عیان

قطره‌ای از بحر نوشید و پرید / در هوا تا شد ز دیده ناپدید

خضر گفتش بنگر ای چون آن بدید / در کلیم الله در گفت و شنید

پیش علم ما و علم حق مدام / نسبت قطره به دریا به تمام

چون حکیم درستادی صعادش مکن

گر که پیکی می فرستی نزد کسی / برگزین آن را که دانا بود بسی

گفت دانا یک سخن از روی پند / او که هوشیاری بگفتش کار بند

چون بخواهی می فرستی هر حکیم / غم مخور دیگر به آنجایش بیم

هوشیار آن به که اندر کارها / در خلل و هرج به اندازه‌ای خفی

گه درشتی را به کار آرد به گفت / گاه نرمی پیش گیرد در نهفت

گاه با شمشیر گیرد حصن‌ها / گاه با اندیشه بگشاید ترا

گر بود اندیشه برای نامور / برگشت به چاره‌های سبز در

که هزاران گرده با شمشیر تیز / می نیارد و برگشت به با ستیز

بر زن پیرزن او خود مهمان نبود / لیک ریوش سینه چاک او نمود

آن شغاد به گرا و مکر دغل / رستمی افکند در چه بی بخل

ای بو عمرو عاص برای هوشیار / که علی را کرد مغلوب و فگار

در نه کس را او زحیله‌ی بچوار / که علی را ضاعف اسد الجرار

این نخوردم که نیوشی ای هوشیار / که در این گفتار باشد و شنوار

فیلهای چند اندر جنگلی / مجتمع بودند با هم یکدلی

خشکسالی آمد و جنگل تمام / خشک گشت و چشمه‌اش بی کلام

فیلها رفتند پیش میر خود   آگهش کردند از آن رود و ند

شاه جمعی نیز پس دمار دان   برگزید و کردشان پس سو دوان

تا که آب و چشمه یابند آنگه   رو نهادند آنگه آن سوی قطع

راهداران راندند بعد از آن زمان   آمدندی در آگفته همان

که نشان جا چشمه‌ای دیدیم ما   چشمهٔ ماه است نامش بر ملا

پادشه خرسند شد این چون شنید   پس تمام فیلها آن سو کشید

بود اندر نزد آن چشمه عیان   کلبهٔ خرگوشهای ناتوان

فیلها چون آن طرف راندند تخت   منزل خرگوشها زیر و رفت

آمدند آنها به پیش شاه خود   آگهش کردند زان حیران بجد

شاه خرگوشها چو بشنید این سخن   خشمگین گردید بس گفتا که من

خواهم از خرگوشها یکی گزین   که بود با مغز و هوش و دوربین

چونکه پا اندر رکاب او کرد   جنگجوی صف زنان کالبو کرد

بود زال است یا علی صفدره   ذوالخمار است یا شبیب و حمزه

کرد یکی از ملک نیز سؤال   که چرا ملک از کفش گردیده دال

گفت کار خود دادم مهتران   کار مهتر نیز دست کهتران

مهتران را عار از آنی وشه   کهتران را نیز در آرام شه

گر سپاری کار مهتر مهتران   بر دهد هم کار کهتر کهتران

هر کسی نیکو که او فیروز نام   به کهتران و حکم آنها تمام

شاه را گفته که این در خور بود   که نیابی بیکش و آنی رده

تا که شاه فیلها را او دهی   گفتگو بنماید از پیش دکی

آنچنان گوید که می باید گفت	که تکبر با یکی بود در است جفت
پس شه خرگوشها او را رها	ساخت نزد پادشاه فیلها
او پیش مهتاب نزد فیلها	رفت تا بگذارد او پیغام شا
بر فراز تپه‌ای رفت او بلند	تا شود محفوظ جانش از لگد
پس به آوازی بلند او را بخواند	که مرا ماه فلک نزد تو راند
تا رسانم من ترا پیغام آن	تا بدانی زین سپس انجام آن
گر که پیلی سخت راند خود شها	او بود مجبور در دیدار او بجا
من زبان شاهم و نه سخت گوت	تیغ گریان بود از خون ی دوست
پادشاه فیلها از پیشه زیر	آمد و خواندش به پیش او ناگزیر
گفت خرگوشش که گوید مر ترا	زین سپس در چشمهٔ من هان بیا
گر بیایی فیلها اندر پیت	کورشان گردانم و سازم بلیت
هیچ بیم نیست از افزون نمود	گرچه ضعف ما نها تطویع بود
گفت خرگوشش ببین گر باورت	نیست رنج تو بپای و دادرت
پس شد آن فیلها دنبال اوی	راند با او گفت پیش آب جوی
این شه خوبان اسپاوش ست چنین	بهرانکه آب چیو دشو و تبنی ؟
دید عکس ماه پس در آب رخ	گفت پیدا شو در آن آب روان
گفت او پس فیل را که به جا	ماه را در آب دان ای بی نوا
خود بکار بر جان تو بخشد همی	دفع گرداند ز تو هر ماغی
فیل پس رخ برد در جو با شتاب	عکس مه تا که بجنبید آن در آب
گفت چون پا فیل اندر گوش هان	که چرا جنبانده مه رخ زکمان ؟

گفت خرگوشش که بر تو خشمناک　　گشته مه زودی تا سجده به خاک

فیل از سان گشت و سجده کرد زود　　ماه را بر خاک دم در آب بود

کرد پیمان فیل با خرگوش کوی　　که دگر ناید در آن آب جوی

مراتب قوای مدرکهٔ انسانی

چشم هوشت باز کن یکدم فتی　　تا بیابی رازهای ماسوی

هر یکی از ممکنات اندر جهان　　هست او را امتیاز از دیگران

آن بدان خاصیت از امثال خود　　می‌شود ممتاز از هر یک دیم

هر که آن خاصیتش زائل شود　　آن از آن رتبت یقین نازل شود

تیغ را اندر مثل برندگیست　　آب را خاصیت تازندگیست

هست آتش را خواص احتراق　　آب را تبرید شد از اتفاق

باد را جز محیط آمد درست　　خاک را هم که مکان شد از نخست

الغرض هر یک از این اشیاء را　　بی توانم هر چه گوناگون جدا

که بدان ملزوم آن ملزم جدا　　می‌کند از دیگران آن خاص را

هم چنین انسان را خاصیتست　　که بدان خاصیت آن ماهیتست

چیست آن خاصیتش ادراک او　　که بدان پایه همه زشت و نکو

گر این ادراک پایه مادی　　بود آن محسوس و ظاهر بی شکی

نام آن ادراک محسوسی نهی　　چونکه متوقف به محسوس رهی

هم چنین اگر گشت متوقف یکدمی　　با خیالی نام و همی دادی نهی

گر ترقی کرد این ادراک تو　　از حدود ماده چالاک تو

در بیابد رازهای جزئی　　که نبود آنرا سوی خارج رهی

نام آن ادراک و فهمی می نهی — چونکه بین حس و عقلی باز رهی
در حقیقت نفس خلاقی شود — کین چنین عز ثبت پیدا کرده بود
باز این ادراک بر آن می شود — چونکه ترکیب پدیدن می رود
آن زمان ادراک عقلی گرددش — چون فزودن از ما سبق قوتش
تو در این ادراک آن شان می شوی — مستحق نام آن شان می شوی
تو در این رتبت بیابی نیک و بد — آن زمان گردی مکلف پر خرد
پس ترا گر نعمتی بی حد کسی — شکر او گویی بر آن نعمت بسی
چونکه دانی فعل نیکو را مدام — در مقابل هست نیکویی تمام
گر کنی غیر از این کس را نشان — جملگی خوانندت دیو انسان
درک این معنی که من گفتم ترا — بهر هر نعمت سپاسی شد جدا
هر کسی بر منبر آن که ره برد — در گروه مردمان ای باخرد
کرده حق زین رو عبادش را حضور — در قلیل من عبادی الشکور
می شود حاصل ترا شکر تمام — با زبان قلب و جوارح والسلام
گر کسی که شکر حق با این سه کرد — او بود از اولیا هشیار مرد
هر که حق را شکر بر نعمت کند — شکر او از بهر بدن تعهد دهد
اول آنکه شکر حق بر نعمتی — که بود داده نماید منعمش
هست شکر هوشیاران این چنین — که به نعمت شکر گویند یقین
دو دیگر شکر حق گفتن مدام — بر عطا و داده یعنی از انعام
معنی این شکر از حق این بود — که عطای حق به حکمت ای صمد
بود شکر دیگر تو از او صبا — که نباید شکر حق زین رو ترا

سوی من از مکر آن با فراه | جز منم را نخبه جمع گاه
این که گویم جز منم در نظر | تا بدانی از ما سوی ای باخبر
یعنی او محو جمال منم است | که ز نقش او ز منم در گواه است
گر ترا زین بار رحمی همچون پری | او به دست خود دگر داوت طری
تو چنان مشغوف رویش شوی | که ز گلها دگر سوی نشوی
گر کند امل ذوقی دهد جان بارها | این چنین رخ داده باشد خود ترا
بی خداوندی که او زین بار خان | از تو بیهوده چه باشد لطف آن
لطف و حسنش را که باشد تو نها | با بصیرت هر دمی از اولیا
این چنین زنبت کی بود خدا | جز دل خود ندی مرشد

خر با خربنده

پوست شیری یافت یک خر در شکار | پس بپوشید و بیامد در کوهسار
رفت در شیر بودن و دوران | زود در بیشه نه دیگر شیر است آن
خر برای دعوی شیری خود | حمله بر درندگان در حمله بر
رفت از اندیشه اش بگذشت اوی | که کند با صاحبش زین نوع روی
به در این اندیشه دو دست گرفت | پوست او برکرد و ناگه گشت تفت
تا سوی صاحب خود حمله کند | آمد و خربنده تیز آگه از آن
آمد و داغ و خر بگرفت سخت | پس بزدش چندان که شد لخت لخت
گفت خر را وگیر این انگ دون | در بیان با خداوند سے چنون
چون تو تاریک و اندیشه خوی | ای ندی جان زشت بینداری خوی
پوست شیر است این لباس و اندرون | تا که بیفزایم عشق ابلهان

سلطان ابراهیم با کمال الدین حکیم

گوش دانایان روان زنده کند — کار بر آن جانت پاینده کند

خاصه گوینده بود پرهیزگار — گفته‌هاش جانت نماید چون بهار

ار که خواهی فرق بین نیک و بد — در میان مردمان ای پرخرد

جان خود می سازی هان همچو محک — گفته‌ها بر کن بدان با کرده محک

شاعر دانا کمال الدین حکیم — آنکه گیتی از نظیرش شد عقیم

آن مذاهب رفض کرد او اختیار — زین سبب در دیده‌ها می‌بود خوار

شاه ابراهیم سلطان غیور — کرد استفسار زان مرد شکور

کز مذاهب‌های اربع ای حکیم — خوبتر چبود تو پی بردی فهیم ؟

پس حکیمش در مثل گفتا شها — یک شبی در غزوه‌ی لشکرها

چار در دارد که گوید هر طرف — خلقش از هر سو در آید از هدف

آمدن در غرفه از هر در بدان — آن دلیل قرب نبود ای جوان

کوشش تا لایق شوی در غرفه‌اش — ای خوش آنکس که بدانجا غرقش

گر برش باشی و مبغوضش بدی — هیچ سودی زان بری از بخردی

بلکه باعث گردی عاقبت — دور گردی ز قرب عافیت

زین حکایت دان مذاهب دگر — جلوه‌ای دان طریقی در نظر

لیک در باب آنچه موضوعی بود — آن قبول حق که مطبوعی بود

شه از آن گفتار گفتش آفرین — باز کردش پرسشی از منع این

که چرا این تابعان ناحق‌ترند — زین مذاهب خود که دعاوی دارند

گفت بگو یاران هر دین در جهان — مشتی مدح پیران ای جوان

چونکه مقصود همه یکسان بود　　　وان هدایت خلق نزد یزدان بود

شد ز هازه راه خلعت داد داد　　　رفتنش افزود از خلق نکو

شیخ محمدعلی خراسانی جمالی دیونامه جبری

شیخ تحصیل اندر خاوران　　　خانه‌اش در تیره روزهای بدان

سرآن خود جست این راهیان بدان　　　کار راه او دشت عشق امتحان

در نجف دانشوری بنامور　　　دیده در خوابی امام منتظر

گفت پیغام بر تو دارم از امام　　　از طریق اهل علم اندر انام

که بود بر نامه تحصیل تمام　　　خود موافق با رضایت توامان

این همه اوقات خود صرف اصول　　　که نیایم دیگر به جز فضول

سی چهل سالی همی بحثی می کنیم　　　صرف نحو از فقه و منطق می کنیم

صرف خود سازیم از سهم امام　　　بهر ترویج شریعت در انام

در مجالس چون نشستیم از تقی کنیم　　　بحثها از علم اجماع کنیم

خود دوری از ساده‌لوحان بر کران　　　از تعجب باز گشته دهان

زیر لب گویند آهسته تمام　　　آفرین بر جانتان یک یک مدام

با وجود این چنین دانشوران　　　کیست علامه محقق در جهان؟

نه جز از فقه و تفسیر و حدیث　　　محض شرحش ده‌ام کو چون من واقفم هر بحث

گفت امامش چونکه اینها را شنید　　　گویا در ازدماغش شد پدید

گر پدیدم چه باید کرد؟　　　این چنین گردید و ماند او گاه دم

در عبودیت همی ناصفیه بود　　　تا که تا در کرده در حلق زند

عشق تا در هیچ دلیل دعوی بود　　　نفع در دل دور و نجش خود

غیر عزت در طلب فالی مباد　　　ز خدا اقبالت از ادبار داد

شیخ شریعت سنگلجی با درویش شوریده

هر که مردان خدا را در جهان　　　خفت و خواری کند اندر بیان

روزگارش آنچنان خواری کند　　　تا ز جورش دیده‌ها زاری کند

نقل شد از فاضل سنگلجی　　　آنکه ذوقش بود بیش از لجی

گفت وقتی درس می‌دادم سبق　　　در یکی مسجد به جمعی اهل حق

من در اثنای افادت بر فقیه　　　خرده‌ها بگرفتمی جمله سفیه

گاه گاهی پا برون بنهادمی　　　از حد خود خفت بگفتش دادمی

ناگهان روزی بدیدم پیش خود　　　مردکی درویش آشفته ز حد

خیره خیره سوی من می‌بنگرد　　　خواهدم از خشم گویا بر درد

آن نگاه او فراموشم نبود　　　هر چه خوانده بودم از دل دور بود

خواستم خوانم عبارت از کتاب　　　خویشتن عاجز بدیدم بی‌حساب

پس بهانه کردم و گفتم چنین　　　مستفیدین را که بگذاریم همین

حالتم بی‌تاب و خود وجدان ستوه　　　بحث بگذاریم فردا ای گروه

گفت زانها یکنفر ای بی‌مثال　　　یک دو سطری پیش نبود زین مقال

گفتمش از کار بی عاجز بوم　　　درد شدت کرده خواهم تا روم

پس برخاستم و برفتم منزلم　　　در تفکر که چرا پا در گلم

گریه و زاری نمودم تا شبی　　　تا گذشت هر از این شب شبی

باز فردا چون به مسجد در شدم　　　جمله بودند و به گفتن بر شدم

دیدم آن درویش شوریده بپیش　　　باز بنشسته همی در جای خویش

حالتی شد آنچنان از دیدنش — از عبارت خواندن و سنجیدنش

باز بنمودم تمارض تا گزیر — پس همه رفتند و ماندم خود حقیر

گفتم آن درویش را آزاده مرد — دیدنت با جان خودم آنچه کرد

زندگی مسعف اگر قاتل بود — عاقلا آزاده باشد از قود

مقصودت چه بود از این ختم نگاه ؟ — ای مسعف چون بنده ام تو پادشاه

گفت پس از پاسخم درویش پیر — شرم بادت از حق ای نذل وزیر

نیستی تو جز یکی مرد پلید — با لعنت از خون تو گشته پلید

با چنین صورت و سیرت ای دنی — حلقه ها بر چون شهیدی میزنی

با چو کی آنکس که اندر راه دین — جان خود بگذاشت از روی یقین

چونکه این گفته رها گفتش برد — تو برادم از سفله برد دست ها

به خواب دیدن ناظم حکمة الامراد

ای برادر راه تقوی بسپری — از خیال آرزو دیت بر خوری

بگشتی رهبان طلب کردم همی — برنشد آن آرزوی ما هر دمی

در تلف بود با ما کشتنی — که چگونه باشی آن مرد زمین ؟

بر چه اندیشه نمودم روز و شب — تو بس که کشت غم شده آن زنده

عاقبت دوشینه بی بگذاشتم — چشم دل آن نزد آن دوختم

پس شدم در خواب با رنج تمام — چونکه چشم بود در آن وقت بام

ناگهان در خواب دیدم یکتنی — در برش یک جبه ای بود کی

بر سرش دستار همچون عاشقان — بس نشر کن دم خنک بودش عیان

چهره اش از وحدت به نور چشم — معطل نشد با جمعیت چشم

بچه‌ای بر ساقی پادشاه بود … انگ آن چون گندم و جو می‌خورد

گو بیا بکشن در آن کاهم بگفت … هست این خیام لیکن در نهفت

پس شدم پیشش بر آن معقه همی … تا بیانی سازد از پیش دگی

پس سوی گفتم دبر جای خویش … ایستادم تا بگوید کم دیشی

با سخی داد و بگفتم نرم نرم … مقصدت چیود بگو با مردگام

گفتمش مقصود من گفتم جواب … سی دو دو زادی ز انقلیس بیاب

دیده‌ام در خواب خویش آن زی هنر … به نگفت من ز علش بیشتر

سؤال مردی از شیخ نخ علی سلطان آبادی

یک زمان پرسید مردی از امام … از علو رتبه شیخ امام

کز چسان در راه حق اشتافته … این کرامات و هنر را یافته

گفت اما تش من کرامات و هنر … خویشتن را می‌بینم ای پدر

گفت سائل آنچه هستی تو بر آن … از هنر یا عجز آن بگشا بیان

گفت اما تش با تم این مرتبت … من به تقوای خدا و مکرمت

گفت سائل حیث تقوی کن بیان … گفت در پاسخ اما تش آن زمان

گر که فرمان می‌بری امرش نکو … سرکشی منما بیش از نهی او

شکر بر نعمت کنی حق را ملا … دور از کفران نمایی خویش را

دائما بر یاد او باشی به هوش … غفلت از یادش مکن ای حق نیوش

چون چنین باشی بوی پرهیزگار … این بود اجمال تقوی ای نگار

گفت تفصیلش چه باشد هین بگو … گفت دفتر برکش این گفتگو

کرامتی از سلمان فارسی

یکشبی در محفلی دانشوران | گفتگوها شد ز ترجیح ای فلان
کز میان نیک‌تر یا عالمان | بهر ترجیح فضلش شد بیان
یکتن تفصیل قائل شد در آن | در میان آن دو فرق در بیان
فی المثل گر عالمی تألیف داشت | تخم دانش در فضا پخش بکاشت
او بود افضل ز صحبی در نظر | نیز آن تألیفهای نامور
در مثل شیخ محدث برتر است | او ز سلمان چونکه او دانشور است
هست تألیفات او از حد زحد | در بیان حکم دین یک حرف دهد
جمله پذیرفته این گفتار را | بعد از آن محفل به پایان گشت تا
آن مفصل آن شبش در خواب دید | که بود در کوشکی دوشش پدید
زان دو شش یک پیرمردی بس ضعیف | بد ز سیمایش که باشد بس لطیف
زیر لب در همس گوید این سخن | ای عجب زین مردم شوریده فن
فضل بنهد پست‌تر بر پیشه‌ئی | چونکه پیشه را اثرها بود ده در
اکثر گفتار پیغمبر شنید | یاد در گوش خویش در حکمی بدید
این بود مفضول و آن یک فاضل است | چون بسی جهل عن عمد اینجا حاصل است
گفت من از خواب جستم زین سخن | کردم استغفار از این گفت من

به عراقی دشمن ناصرالدین شاه قاجاری

آنکه را حق برگزیده از مردمان | بی شک آن دانا بود اندر جهان
چونکه گر دانا بشد در کارها | چیزهای نیک خواهد از خدا
که جهان پر شد زبان خویش و خلق | ای بسا آتش زند بر جان و دلق
یک عمر و اکرم برابت می‌شمند | در مذاق مرد دانا به ز قند

ناصرالدین شه ز ایران زی عراق — مر زیارت چون بر انداز اشتیاق

پادشاه آن زمان عبدالحمید — بس گرامیها نمودش بی مزید

گفت امر و نهی شه اندر عراق — هست نافذ گرچه صد طمطراق

چون بکف آمد زیارت پادشا — مرحمتی درخواسته این مدعی

کنایه‌اش طلب از پادشاه — عفو سربازی گریزان زان ولا

گفت پس شه مر بزرگان ملا — گفتنی زان جان دانا نگرد

کار دانا همچو دانا شه نگرفت — پو رها از باب خود جگر تو ژرف

شاه زان رو مطلع از امر ساخت — کز خودم شدم بنده و بر دو باخت

گر چنین امری طلب سازم از او — یاده گردم او بر آن میگو

این چنین درخواستش از بینه منبث — از چنین رو خود این گفت وجیت ؟

پادشاهان هر که را سر در کنند — هم به قدر مکرمتش زیبنده‌تند

فی المثل گر او بخواهد عفو را — این خلاف رأی شاهان بد فتی

پست گردد در بر امثال خود — پایه‌اش نبینه بر گفته رید

چون شنید این سخن شه با سران — آفرین را خواند پوزش دگران

کریمخان زند با بازرگان

دادگر کبود به گیتی حق شناس — آنکه حق را کار بند در قیاس

گرچه حق تاج و تخت از آن نکرد — چون رضی از داد او بیند بمیرد

چون کریمخان پادشه دادگر — رحمت حق بر روانش بیشتر

داد کردی با رعیت از نهاد — من یکی از عدل او دارم بیاد

گر رعیت با دادگر از ... راه — باز نشناسی تو دانی بر که شاه

یک‌تنی از باز رهانان دادخواه — شد روان تا بارگاه پادشاه

گفت شه را ای خداوند زمین — کمترین سوداگرم بی داد بین

جمع از دزدان شدند آنجا روان — بر زدند و مال بردند از میان

گفت شه در پاسخش در آن زمان — خفته یا بیدار بودی ای فلان

گفت بنده خفته بود ای تاجور — کز دو دستم رفت آن کالا و زر

شاه گفت او را چرا خفتی کزر ؟ — دزد بر بالین تو کرده گذر

گفت سوداگر گمان کردم که شا — پاسبانی می‌کند در شبها مرا

گر کسی و نیستی خفته چه بیم — پاسبان کالا کند بی خود آن زمین

شه از این گفته ز بس بگریست سخت — نرخ کالای بداد آن نیک‌بخت

جمله دزدان یافت پس انگیز کرد — مال و کالا پس گرفت و رنج کرد

گیت دزد آنکس که شب بیدار بود — پاک اندر وقت یغما کرد بود

دزد آن باشد که در خواب خلق — گیرد و سازد دگرگون احوال خلق

بعد از آن افتاد دزدی از متن — حرف در سهو است کنند از پیش و کم

عبرت دیر و درنگی از آسیا — رفت بر لبشان آن دم از حیا

گر بشر پاک است در پیروزه‌ای — ای دو صد نفرین بر آن دزده‌ای

پیامبر نشا بلادیا شفیع بود حکم

گیتی بجز دیگی اندر کارها — رد نور و باد لیلی بارها

گر که پیروت به دین و مذهبی — ی دینی او نگو به مطلبی

معجزه تنها نه در احکام آن — تا گزیده سیره او امر عیان

ور نه گره می‌شود در کار آن — کج رهی گیرد در ام جان

بود مردی در خراسان در قدیم | با مقنع شهرت و بود او حکیم
بود تازی اصل و گویا زشت روی | زین سبب برقع به چهرش بود و روی
در حیل آگاه بود و زی هنر | لاجرم خود را پیامبر خوانده سر
پیروانش معجزه چون خواستند | گفت من از چه برآرم ارجمند
یک شبی چون ماه چرخ آسمان | که فروزان باشد آن اندر جهان
ساخت با سیماب ماهی تابناک | که فروزان بود بر این چرخ پاک
او برآورد او ز چاه نخشب | یک فروزان ماه اندر هر شبی
خلق را زو گمراه گشته در جهان | این همه از حیل آمد بی گمان
در تنوری سوخت خود را عاقبت | سالب شد از او بپایان عاقبت

تفسیر این بیت ابی حفص ابن فارض مصری

شربنا علی ذکر الحبیب مدامة | سکرنا بها من قبل ان خلق الکرم
در تجلی هست حق پاکان را | گوش تا در پای آن آلای حق
اولینش علم حق بر ذات خود | بعد از آن بر ممکنات از راه هم
در فلانی که باهم شان نمود | کیف قبول از وصف آنها در وجود
از قبیل علم و عشق و معرفت | که در آنها مضمر آید این صفت
در چنین علم حق اندر نمود | حب استعداد موجودات بود
لیک با وصف وجود خارجی | که نگردد وصف عینی خارجی
چونکه فرق این دو دانستی فتی | شرح بنمایم اکنون بیت را
هست مقصود وی از ذکر حبیب | آن تجلی از تجلی آن ادیب
وان مدامه حب ذاتی خواست او | وان همی استعداد عینهای کو

واین تجلی دم بدم شد در بیان — ذکر سازد با چنین دان بی گمان

وصف عقل کردن اندر شور در — بحر گفتا بدن به جام راست ای پسر

پرسش عاشقی از طبیبی

عاشقی پرسید وقتی از طبیب — بوسه باشد سرد یا گرم ای لبیب

گفت طبعش گرم و صفرا آورست — منقلب گردد از او عاشق چو مست

طبع سرد خشک گرم و تر کند — ارکه شیدا نیست شیدا تر کند

کار پیران را به رسوایی کشد — ور که برنا نیست زودش بر کشد

چونکه پیران را طبیعت سرد بود — آتش طبعش کمی از حد فزود

در جوانان چون فزودن شد این اثر — لاجرم برگشتشان آن کارگر

چونکه عاشق این سخنها را شنید — ناگهان زیادی از دل بر کشید

گفت چون عاشقا فریاد چیست ؟ — این چنین شوریدگی از بهر کیست ؟

گفت عاشق گوشهایت ای طبیب — چون دم بخشیست آدم دلیب

کل ممکن زوج ترکیبی

مردکی جامه به صباغی بداد — بهر صبغش اندکی خرده نهاد

روز دیگر کرد جامه زو طلب — جامه بد کم رنگ افزودش تعجب

گفت این بی رنگیش رنگی بود — گفت ادنی رنگیم رنگی بود

جمله موجودات کاری در نظر — از عقول وز نفوس تا صور

چونکه هستی عین آن اشیا نبود — زین سبب هر یک یکی رنگی نمود

ذات حق چون هستی مطلق بود — لاجرم زین رنگها بیرون بود

تم و نعم علیه

صنع و صنیع علیه اندر مقال — زد زیرک هست مثل خیال

پشه دکیکی بهنگام خزان — خویشتن را کرده در کادی نهان

آمدند از کون گاوک بی بردن — رسته از سرما وش وان اندرون

کیک از پشه مقدس تر بدی — زانکه بوش زنده دار آن حقه‌ای

تا که ملعلت بجو به گاو را — رفت پیش او و گفت ای بوالوفا

مدتی در اندرون تو مقیم — بودم از سرما گریزان ای کریم

گر بحقش هست احسانت مزید — تا نگردد حق فاسد شدید

گاو گفتش من ندانم تو که ای ؟ — تو درون رفتی مرا این نیک پی

گر که موش گوشه گاوک داخل است — راست باشد شکر صنع واجب است

پایان حکمة الاسرار

یک شغال از ره صفایی می گذشت — بهر جلب رزق هر سوی می نوشت

تا به دیوار سرایی در رسید — دید خوانندۀ خروسی می چمید

دیده ها از شوق سوزش بر گشود — دام رزق و شیره را گسترد زود

رفت پیشش بی ملالی کرد و گفت — ای که باز شبی هواره جفت

والدت بوده رفیق یارم از قدیم — مؤذنی خوش حنجری بود ای ندیم

می ندانم تو که فرزند وی — داری از صوت خوش او بهره ای

گفت من را نیز بانگی هست زود — برده از شغل زد در پیا جان گرد

این بگفت و بالها را بر کشید — دیده ها بربست آواز کشید

آن شغال از جای چون رستان زد — جست دیده هم آن خروسک را بخورد

تا که آخر غافلی ای خودنما — این جهان دامی است پایانش فنا

حق به پایان دفتر این نامه را / ختم کردم شکر یزدان ای حقیقتی

چونکه پایان دفتر ما را سزد / هر چه هستی و بقا حق را بود

باقیست او به بقای ذات خود / ذات او هستیست هستی نیز از او

چون به عشق آغاز کردم مثنوی / در فنا انجام شد این معنوی

چون کمال عشق پیش عاشقان / در فنا فی الله باشد بی گمان

بعد پیر نفس در اشعار خود / گر بگفت این مثنوی از دردی جه

ای بسا اسرار رنگارنگ گون گون / حکمة الاسرار دادست از درون

بوک تا دستور از غیب آیدم / رازهای گفتنی آید بدم

چونکه بی دستور گفتن نایدم / راز الهامیست بر لب آیدم

تا کی این وز ناقلان بنده منم / سلسله شوریدگان جنبش دهم

الختام

تمت بعون الله وتوفيقه هذه المذكورة المسماة حكمة الاسرار في العلوم الحقيقية والمعارف الالاهية واللطائف المعنوية من نظم احوج الورى الى رحمة ربه الغني المنتقي عفا الله عنه نجل الامام الفقيه الزاهد الى الحق شمس الدين محمد بن عبد الوهاب سبط العلامة القاضي الانصاري رحمهما الله النجم الكيلاني رضي الله عنه وكان بدؤها وختامها في النجف صانها الله عن الحدثان في حلة سنة الخوام الشيرازي عليه الرحمة والرضوان في اليوم الثاني عشر من المحرم من شهور سنة احدى وثمانين وثلاثمائة بعد الالف من هجرة سيدنا وهادينا الى الله خاتم النبيين أبي القاسم محمد رسول الله صلى الله عليه وعلى آله وصحبه وسلم آمين.